

ریسک

جلد اول از مجموعه ی بازی ذهن

نویسنده: اس. تی. ابی

مترجم: نازنین زهرا جمالی

این واسه اوناییه که صداشون درنمیاد.

واسه اونایی که آرزو می کنن کاش می تونستن لانا مایرز باشن.

واسه اونایی که هنوزم مردم پشت سرشون پچ پچ می کنن.

واسه اونایی که هر روز می جنگن تا فراموش کنن.

شما تنها نیستین.

تیم هوور.

چاک کازبی.

نیتن مالون.

جرمی هویت.

و خیلی اسمای دیگه...

انیشترین می گفت: «ضعیف ها انتقام می گیرن. قوی ها می بخشن. باهوش

ها نادیده می گیرن.»

گوه توش چون انیشترین همیشه درست نمی گفت. انتقام غذاییه که سرد سرو

می شه... من این رو قبول دارم. یعنی اونا یادشون می ره که داری میای

سراغشون، و وقتی زمانش می رسه جیغاشون خیلی قشنگ تر به نظر می رسه.

فصل 1

من عاشق بشریتم ولی از آدم ها متنفرم.

- آلبرت انیشتین

لانا

یه پسره می گه: «انگار قال گذاشتنت.»

سرمو از گوشیم درمیارم و یواشکی صفحه رو قفل می کنم که نفهمه چی دارم می بینم. یه ابرو می ندازم بالا و ورناندازش می کنم. خوش تیپه، حدودا بیست و چند سالشه، یه لبخند از خود راضی زده، ژستش هم سلطه جویانه است... ولی داره بیراهه می ره. با یه لبخند شیرین ولی گمشو طوری بهش می گم: «راستش، من از تنها غذا خوردن لذت می برم.»

حالش نمی شه، چون چشماش رو ریز می کنه. برای آلفا چالش رو ترجیح می دن. باید می دونستم. می گه: «من کریگم و تو...»

چشماشو روم می چرخونه و حرفشو نصفه می ذاره، ولی من هیچی نمی گم و قهوه مو می خورم. «اگه اسمتو نگی، خوشگله صدات می کنم.»

چه قدر مبتکرانه. تلاشش واسه لاس زدن خیلی خام و ناشیانه است. معلومه عادت داره بدون دردسر به خواسته هاش برسه، واسه همین هم بعد از به دست آوردن چیزی که میخواست دیگه تلاشی نمی کنه. با توجه به کت و شلوار گرون قیمتش و جذابیت ظاهریش، تعجب نمی کنم. خیلی از زنا از خود راضی بودنش رو نادیده می گیرن و با اعتماد به نفس اشتباه می گیرنش، شاید حتی فکر کنن جذابه. ولی من همچین دختری نیستم. بهش می گم: «نظرت چیه بی میل صدام کنی؟ چون این بهترین توصیف از حال الانمه.» و لم می دم رو صندلیم، آروم و کاملاً مسلط.

اونم ادامه می ده: «انگار درست حسابی منو ندیدی.» و لم می ده و یه جوری ژست می گیره که از خود راضی بودنش رو نشونم می ده.

می گم: «بیش از اندازه دیدم. هنوزم علاقه ای ندارم.»

قیافش تیره می شه و یه قدم می ره عقب. می گه: «باشه. گور باباش. به هر حال نمی خوام کیرم از شدت سرد بودنت یخ بزنه.» و برمی گرده و می ره سمت یه میز که یه پسر دیگه پشتش نشسته. با توجه به ابری بودن هوا، میشه گفت ما چند نفریم که به جای داخل قهوه خونه، فضای باز رو انتخاب کردیم، چون انگار قراره بارون بیاد.

با اینکه چند تا میز اون طرف ترن، هنوزم می تونم ببینم که دوستش داره می خنده و سرشو تکون می ده، در حالی که آقای از خود راضی با اخم و ناراحتی می شینه سر جاش. دوباره شروع می کنم به دیدن فیلم تو گوشیم، تا اینکه حس می کنم یکی داره نگام می کنه. دوست آقای از خود راضی وقتی نگاش می کنم و می فهمم داره منو و رانداز می کنه، روشو برنمی گردونه. نه داره چشم چرونی می کنه و نه حتی نشون می ده که علاقه ای بهم داره. می شه گفت داره سعی می کنه منو بخونه، درست همون جوری که من آدما رو می خونم. خوش تیپ هم هست، ولی کتش به گرونی کت دوستش نیست. با توجه به چیزی که من دیدم، فکر می کنم همکارن، ولی اگه کارشون یکیه، چرا یکی از اون یکی بهتر لباس پوشیده؟ اونطور که اگه برای آقای از خود راضی کار می کرد، مطیع یا سنگین به نظر نمی رسه. یعنی با هم برابرن، ولی حقوقشون یکی نیست؟ یا شاید آقای از خود راضی پولداره و این یکی نه؟

بی خیال، چشمامو برمی گردونم سمت گوشیم، وانمود می کنم متوجه نگاه تیزش نیستم. بعد از اینکه قهوه مو تموم می کنم و فیلم روز دی رو می بینم، از گارسون صورت حساب رو می خوام.

با یه لبخند ملایم و چشمای براق میگه: «قبلاً حساب شده.»

اضافه می کنه و چشمک می زنه: «انعام هم دادن. یه انعام خوب.»

ابروهام میره بالا و اون به پشت سر اشاره می کنه، دوست آقای از خود راضی داره میره بیرون و از خود آقای از خود راضی خبری نیست.

همونطور که خودشو باد می زنه به مرد نگاه میکنه که داره به سمت یه شاسی بلند تیره میره، ادامه میده: «گفت ازتون بابت سرگرمی تشکر کنم.»

میگم: «ممنون.» و بلند میشم و میرم سمت خروجی.

نه عشو، نه نگاه‌های هوس‌آلود، و نه منتظر موندن که ببینه بعد از اینکه غدامو حساب کرد، میرم پیشش یا نه. از اینکه آدما بی‌دلیل خوبن خوشم نمیاد. اینکه بگه من سرگرمیش بودم کافی نیست.

چشمام دنبال اون مرد ساکت میره، نگاهش می‌کنم که کنار شاسی‌بلند مکث کرده، خیلی آروم داره با تلفن حرف می‌زنه و از این فاصله نمی‌تونم حرفاشو بشنوم. آقای از خود راضی رو هم می‌بینم که داره با یه دختر خوشگل کنار مغازه اون‌ور پیاده‌رو گپ می‌زنه. اون خیلی مشتاق تراز من به نظر میاد.

تصمیم می‌گیرم کنجکاویمو برطرف کنم، درست وقتی تماسش تموم میشه به سمت اون مرد ساکت می‌رم. وقتی نزدیک میشم، چشماش سریع رو چشمای من میاد و وقتی یه بیست دلاری درمیارم، ابروهاش بالا میپره.

بهش میگم: «نمی‌ذارم مردای غریبه غدامو حساب کنن. مامانم منو خوب تربیت کرده.» و بیست دلاری رو جلوش تکون میدم که بگیره.

یه لبخند آروم رو لبای پرش میشینه و کلا قیافه‌شو عوض می‌کنه. موهای بلوند تیره‌اش یه جوری ژولیده شده که سکی به نظر بیاد، نه جوری که انگار تازه از خواب بیدار شده. فک قوی و تراشیده‌اش یه تضاد شدید با چشمای آبی و مهربونش داره. همزمان هم خشن به نظر میاد و هم مهربون، که بیشتر گیج می‌کنه. واقعاً نمی‌تونم بفهمم تو کله‌اش چی می‌گذره.

با یه شونه بالا انداختن میگه: «نمیتونستم یه نمایش سرگرم‌کننده‌تر اونم با این قیمت پیدا کنم. باور کن، ارزش حساب کردن رو داشت.» دستاش و گوشیش رو می‌ذاره تو جیبش، و بدون اینکه حرفی بزنه، نشون میده که پولمو قبول نمی‌کنه.

ولی من سمجم، و دوباره اسکناس بیست دلاری رو تکون میدم. «من قوانین خودمو دارم. ممنون، ولی نیازی بهش ندارم.»

لبخندش فقط بزرگتر میشه.

«تو همیشه اینقدر محافظه‌کاری؟»

یکم فکر میکنه و میگه: «همیشه انقدر نگران قصد و نیت بقیه ای؟ یا یه موضع فمینیستی افراطی داری که باعث میشه از اینکه یه مرد یه کار معمولی مثل حساب کردن قهوه و مافینت رو انجام بده، عصبی بشی؟»

داره منو می‌خونه.

می‌دونستم.

یهو کت و شلوار ارزونش همراه با اون شاسی‌بلند تیره معنی پیدا میکنه. با توجه به اینکه کوانتیکو خیلی از مون دور نیست ممیگم «تو برای اف بی آی کار میکنی.»

لبخندش پهن‌تر میشه. «چی باعث میشه این فکر رو بکنی؟»

«اولاً، داری منو تحلیل می‌کنی، که احتمالاً با توجه به ماشین و لباس‌ت تو رو توی اون دسته بندی قرار بده. دوستت یه کت و شلوار گرون داره که برای تحت تاثیر قرار دادن می‌پوشه، ولی مال تو کم زرق و برق تره. حالتت کنار اون و شوخی‌های دوستانه‌ات باهاش باعث میشه مطمئن باشم که شما، با وجود تفاوت مالی توی یه سطحین. پس حدس می‌زنم اون پولداره، ولی جفتتون یه راه رو رفتین. شاسی‌بلندت هم یه مدل استاندارد نیست. شیشه‌های دودی‌اش برای قانونی بودن زیادی تیره ان، ولی می‌دونم اعضای اف‌بی‌آی به خاطر خطرات امنیتی یه سری معافیت‌ها دارن. پس درست میگم؟»

واقعاً از اینکه اون همینطور لبخند می‌زنه متنفرم، انگار که فقط بیشتر کنجکاو شده به جای اینکه بترسه. اما من می‌خواستم بترسونمش.

میگه: «تو تحلیل‌گر حقوق‌بگیر نیستی، اف‌بی‌آی نیستی، و به هیچ واحد نظامی وابسته نیستی.» و گیج می‌کنه.

«لباس‌ت بوهمین شیکه، یعنی کمتر نگران ظاهر بیرونیتی و بیشتر به راحتی اهمیت میدی. به انتخاب خودت تنها می‌شینی، و هر توجهی که به سمتت میاد رو رد می‌کنی. در نگاه اول، بیش از حد فمینیستی هستی. در نگاه دوم، تو کسی هستی که نزدیک شدن بهش سخته چون زیاد اهل اعتماد کردن نیستی. این تو رو از آسیب دیدن توسط مردم حفظ می‌کنه، ولی همچنین باعث

میشه کسی رو تو زندگیت نداشته باشی. شب‌ها، وقتی چشمتو می‌بندی و به خودت اجازه میدی آسیب‌پذیر باشی... تنها زمانی که جرأت می‌کنی به این فکر کنی که بودن با کسی چطور خواهد بود.»

بغض تو گلمو قورت میدم. خیلی دقیق داره می‌گه.

نباید اینقدر راحت قابل خوندن باشم.

سال‌هاست که برای مقابله با این موضوع تمرین کردم.

«حیوون خونگی نداری، با توجه به اینکه موی هیچ حیوونی روت نیست، مگر اینکه از اونایی داشته باشی که موشون نمی‌ریزه. با این حال، توت نمی‌بینم که به خودت اجازه بدی به حیوونی وابسته بشی، وقتی می‌دونی به احتمال زیاد ازش بیشتر عمر می‌کنی و باید با دلشکستگی از دست دادن اون حیوون کنار بیای. تو از روی ضرورت اختلال دلبستگی داری. به احتمال زیاد یه گذشته دردناک تو رو به این سمت سوق داده. شاید یه فقدان، شاید هم چیزی بیشتر از یه فقدان. شاید زندگی تو رو به سمت انزوا هل داده و به انتخاب خودت اونجا موندی؟»

وقتی قلبم تو سینه‌ام می‌کوبه و یه قدم لرزون به عقب برمی‌دارم، چشماش مهربون‌تر میشن.

درحالی که آقای از خود راضی برمی‌گرده بهم می‌گه: «ببخشید. زیاده‌روی کردم. معذرت می‌خوام.»

«هنوز مهارت‌امو از دست ندادم. اون دختره فقط-»

حرفش رو وقتی منو تو یه نگاه خیره با آقای تحلیل‌گر می‌بینم، قطع می‌کنه. احساس می‌کنم در معرض دیدم، آسیب‌پذیرم، و از منطقه امن خودم خارج شدم. به این عادت ندارم. خیلی سخت تلاش کردم تا غیرقابل خوندن باشم. اما اون فقط با کشیدن یه نخ درست، اعتماد به نفسمو از بین برد.

به آقای از خود راضی می‌گه: «چندتا بطری آب بگیر. راه درازه.» و از من چشم برنمی‌داره.

نمی‌دونم داره میره یا نه، چون من خیلی مشغول خیره شدن به اون چشمای آبی مهربونی که واقعاً پشیمون به نظر میان هستم.

یهو میگه: «زندگی مزخرفه. تهشم که می‌میری. پس تا زنده‌ای، زندگی کن.»

حالا کم بصیرت تر از قبل بنظر میاد. همین کافیه تا تنش از بین بره، و من یه لبخند غیرمنتظره بزنم. خم میشه و چشمک می‌زنه. «اگه یه روزی خواستی حس زنده بودن کنی، بهم زنگ بزن. منم به یه کم حس زندگی نیاز دارم.»

وقتی عقب می‌کشه، یه چیزی تو دستم حس می‌کنم، با اینکه اصلاً نفهمیدم کی چیزی تو دستم گذاشت. اونور شاسی‌بلند میره و من با دقت نگاه می‌کنم که سوار ماشین میشه. وقتی آقای از خود راضی میره رو صندلی شاگرد بشینه، چشمام بالاخره به کارتی که تو دسته میفته.

لوگان بنت...

شمارش کنار اسمشه، و بله، اون عضو افبی‌ایه.

وقتی دوباره نگاهم بالا میاد، به فرمون تکیه داده و داره منو نگاه می‌کنه.

شیشه آقای از خود راضی پایینه و کلافه به نظر میاد.

لوگان با لبخند میگه: «بهم زنگ بزن.» قبل از اینکه از کنار جدول حرکت کنه.

واقعیت فقط یه توهمه، البته یه توهم پایدار. آلبرت اینشتین اینو گفته. وقتی ما در تلاش بودیم زندگی رو درک کنیم بابام همیشه از اینشتین نقل قول می‌کرد تا برامون توضیحش بده. یادمه وقتی زندگیمون از هم پاشید، اینو بهم گفت. خودش بیشتر از همه درد می‌کشید، و تمام تلاششو می‌کرد تا منو آروم کنه.

اینشتین توی فهمیدن اینکه چطور انقدر راحت من رو خوند یا اینکه چقدر تو این لحظه آسیب‌پذیر و بی‌دفاعم کمکم نمی‌کنه. گوشیم تو دستم ویبره می‌ره، نگاه می‌کنم، آلازمی رو می‌بینم که تنظیم کرده بودم.

باید بی‌رحم باشم. باید بی‌رحم باشم. هر چیزی کمتر از این می‌تونه اون پوسته رو بشکنه که برای اجرای نقشه‌ای که خیلی روش زحمت کشیدم، بهش نیاز دارم.

ضعف باقیمونده رو از خودم دور می‌کنم، یه نفس عمیق می‌کشم و میرم سمت ماشینم. پونزده مایل رانندگی می‌کنم، خونه‌ای که دنبالشم رو پیدا می‌کنم، و از کنارش رد میشم. صبر می‌کنم تا تو یه انبار متروکه پارک کنی، بعد دستکش، لباس و چکمه‌های سنگین مردونه‌مو می‌پوشم. کوله‌پشتی‌های سنگین شده با سنگ رو هم... یکی پشت و یکی جلوی خودم می‌بندم.

یواشکی سمت خونه میرم، در رو آرام باز می‌کنم، و بی‌صدا کوله‌پشتی‌ها رو برمی‌دارم، و با دقت و آرامی روی یه صندلی می‌ذارم. هر چی که نیاز دارم توی کیفمه، پس نگهش می‌دارم. بعد کفش‌های سنگین رو در میارم، و بی‌صدا اونا رو روی کوله‌پشتیم می‌ذارم.

حرکتی از بالا توجهمو جلب می‌کنه، و آرام سمت پله‌ها می‌رم و مراقبم که قدم‌هام سبک و بی‌صدا باشن. یه ماهه کف‌ها رو بررسی کردم، و هر نقطه‌ای که صدا میده رو میشناسم.

من روتین اونو بهتر از خودم می‌دونم. مثلاً می‌دونم تو پنج ثانیه دیگه شیر آب باز میشه.

بله، لوله‌های قدیمی خونه وقتی آب از شون رد میشه صدا می‌دن، و اون موقع است که من از پله‌ها میرم بالا، و به صدای جیرجیرشون توجه نمی‌کنم، چون مرد با اون دوش پر سر و صدا هیچی نمی‌شنوه.

وقتی به اتاقش می‌رسم، چشمام به تخت می‌افته. می‌دونم مجرده، اما همیشه نگرانم که یه زن ناخواسته اونجا باشه. دوربین‌ها رو از گوشیم چک کردم، و هیچ زنی ندیدم، اما هنوزم فکرش تو ذهنمه. وقتی هیچ ردی از مهمون شبانه نمی‌بینم، با خیال راحت نفس می‌کشم. فقط بنه و خونه همیشه شلوغش. صدای دوش قطع میشه، و من از قبل تو موقعیت، آماده و منتظرم. اگه می‌تونستم از شوکر یا آرام‌بخش استفاده کنم، زندگیم راحت‌تر می‌شد. جدی میگم.

همین که با یه حوله دور کمرش از حموم بیرون میزنه چاقوم میاد پایین و محکم میخوره به پاشنه آشیلش. جیغش گوشمو کر میکنه، و اون لحظه می فهمم ضعیفی که از خودم جلوی آقای تحلیلگر نشون دادم، روی نظرم راجع به اینکه جیغا چقدر قشنگن، تأثیری نمیذاره. من زمان زیادی، سخت و بی پایان کار کردم. باید میدونستم یه مرد نمیتونه برتریمو ازم بگیره. بن روی زمین میفته، از درد فریاد میزنه و پاشو گرفته. حوله میفته و هر اینچ از بدن لختش نمایان میشه. حالمو بهم میزنه. ولی ترس تو چشماش؟ اون منو به اوج میرسونه.

«این دیگه چه کوفتیه؟ هر چی میخوای بردار!» داد میزنه. در حالی که حق حق میکنه و من نزدیک میشم، با اون چشای گشاد و وحشتزده نگاهم میکنه.

من از ترس لذت میبرم. میخوام خیلی، خیلی بیشتر گریه کنه.

آروم و ترسناک میگم: «چیزی که میخوام اینه که اسممو بدونی.»

چشماش حتی گشادتر میشه، و وقتی چاقوی خونی رو بالا میگیرم و انگشتمو پشتش میکشم، رنگش میپره.

«لطفاً نه.» التماس میکنه، سعی میکنه و نمیتونه بلند شه. اگه فرصت پیدا کنه، بهم حمله میکنه. اونقدر احمق نیستم که الان نزدیکش شم. سیم رو از جیب پشتیم درمیارم، و نگاهش میکنم در حالی که اونم منو نگاه میکنه.

«منو نمیشناسی، بن؟» با تمسخر میپرسم، سرمو کج میکنم. ده تا عمل جراحی پیش، شاید منو فوراً میشناخت.

«نه. نه. نه.» گریه میکنه. «من نمیشناسمت. اشتباه گرفتی!»

چهارزانو میشینم، متوجه میشم که چطور نگاهش تغییر میکنه. داره آماده میشه حالا که تو این موقعیتیم بهم حمله کنه. اینو یه اشتباه از طرف من میدونه. اگه فقط میدونست...

با یه لبخند دارک میگم: «آخرین باری که منو دیدی یه دختر کوچولوی شونزده ساله بودم. ولی حالا بزرگ شدم. میخوای بازی کنیم؟»

سه کلمه آخر چیزیه که باعث میشه منو بشناسه. من این رو توی گشاد شدن مردمک چشمش، باز شدن سوراخای بینیش، و حس فهمی که رو صورتش میشینه، میبینم.

«تو.» زمزمه میکنه. «نه. نه. تو اصلاً شبیه اون نیستی. اون مرد.»

جواب می‌دم: «من زنده موندم.» بعد میبینم که ترسش آروم آروم محو میشه. می‌دونستم.

حالا داره یادش میاد که اون دختر کوچولو چقدر ترسیده بود. داره یادش میاد چقدر راحت بهم غلبه کرد. ذهنش داره گولش میزنه که هنوزم با وجود این وضعیت خطرناک و مرگبار روی من کنترل داره.

ادامه میدم: «سه بار انجامش دادی.» آماده‌ام، ولی ظاهراً ضعفی الکی رو نشون میدم که به ذهنش اجازه می‌ده که به اون شب ده سال پیش برگرده. «این یعنی سه پوند گوشت تو سه روز آینده.»

قبل از اینکه بهم حمله کنه، حرکاتش رو پیش بینی میکنم. از درد فریاد میزنه و سعی میکنه منو زمین بندازه. چاقوم تو شونش فرو میره، و یه جیغ وحشتناک دیگه تو هوا پخش میشه. بعد رو زانو هام میچرخم، و وقتی صورتش به زمین میخوره، پشت سرش سر میخورم. دستم هنوز روی چاقویی که تو کمتر از یه چشم به هم زدن بیرونش میکشتم، تقریباً همزمان سیم رو دور گردنش میندازم، و محکم میپیچم. بعد خفه‌اش میکنم، از ناله‌های از روی دردش لذت میبرم، تا اینکه شل و بیهوش میشه، و بین مرگ و زندگی معلق میمونه. با خونی که از دست داده، خیلی برای اینکه بتونه مقاومت کنه ضعیفه. کشتنش الان خیلی آسونه.

ولی مرگ به این زودی سراغش نمیاد. من به رحم اعتقادی ندارم. سه پوند گوشت در حالی که به هوشه ازش خارج میشه. التماس و خواهش میکنه. دعا میکنه که بیهوش شه. ولی همه رو حس میکنه. همونطور که ما همه ش رو حس کردیم.

فصل 2

انسان به اندازه‌ای هوشمند است که به ناتوانی هوش خود در برابر عظمت هستی پی ببرد.

—آلبرت اینشتین.

لوگان

در حالی که به عکس‌های صحنه جرم خونین خیره شدم، کروسانم رو تموم می‌کنم. خون با قلم‌مو روی دیوارها مالیده شده، درست مثل چهار پرونده دیگه که تونس‌تیم به هم ربط‌شون بدیم. این یکی از معدود چیزاییه که ثابت‌ه. قاتل همیشه یه دیوار رو با خون قربانی قرمز می‌کنه.

الیز می‌پرسه: «چطور می‌تونی با دیدن اینا غذا بخوری؟» و بینش رو جمع می‌کنه و لبه میزم می‌شینه.

سوالش رو نادیده می‌گیرم و می‌پرسم: «چیزی در مورد بن هریس فهمیدن؟»

«پزشک قانونی تخمین زده که حداقل سه روز شکنجه و مثل بقیه قسمت‌هایی از بدنش از جمله آلت تناسلیش قطع شده.» آه می‌کشه.

این باعث میشه منم مثل هر مردی قیافه‌ام رو جمع کنم. یکی از این تصاویر قراره یه آلت تناسلی قطع شده باشه؟

«همه انگشتاش قطع شده بودن.» ادامه میده و به عکسی اشاره می‌کنه که از ده انگشت قطع شده روی زمین گرفته شده بود. «سینه‌اش خیلی آروم به صورت تیکه تیکه کنده شده. قاتل هر بار با استفاده از یه روش وحشیانه همراه با سوزوندن، خونریزی رو متوقف کرده. از قصد می‌خواسته قربانی رو به طور خاص برای سه روز زنده نگه داره. به نظر می‌رسه آلت تناسلیش آخرین چیزی بوده که از بین رفته. آثار بسته شدن رو هم دوباره پیدا کردیم، و زنجیرهایی هم توی زیرزمینش آویزون بود. قاتل به پروفایلش وفادار مونده، و قربانی رو تو خونه خودش آویزون کرده. تا الان، بقیه مردها هم خونه‌های

دور افتاده‌ای داشتن که هیچ همسایه‌ای نمی‌تونست از خونشون چیزی بشنوه یا ببینه.»

قاتل اصلاً پسرقت نمی‌کنه. حملاتش تحت کنترل، خوب برنامه‌ریزی شده، و با جزئیات دقیق انجام میشه، حتی اگه ما همه جزئیات رو نبینیم.

کریگ درحالی که میلرزه میگه: «با توجه به قطع عضو ناحیه تناسلی تو همه قتل‌ها، قاتل باید زن باشه.» و به ما نزدیک میشه. «چون فقط یه زن می‌تونه از پس بریدن آلت تناسلی یه مرد بر بیاد.»

الیز با بی تفاوتی میگه: «قاتل‌های سریالی زن از نظر آماری شکنجه نمی‌کنن. اونا در واقع خیلی کارآمدتر عمل میکنن و به خاطر همین سخت‌تر میشه پیداشون کرد.»

آلن وارد میشه و به ما میپیونده. «طرف احتمالاً ناتوانی جنسی داره. بیشتر قاتل‌های سریالی همینطورن.»

بخاطر همین چیزاست که اون و کریگ تحلیل گر نیستن.

الیز میگه: «من فکر می‌کنم اون بیشتر یه سادیست جنسیه.»

«ناتوانی جنسی تاثیر گذاره، اما اینکه اینجوری صداشون کنیم تصویر کاملی ازشون به ما ارائه نمی‌ده.»

کریگ با گیجی می‌پرسه: «پس طرف یه سادیست با ناتوانی جنسیه؟»

«سادیست‌های جنسی اغلب ناتوانی جنسی دارن، و رهایی جنسی خودشون رو از طریق شکنجه به دست میارن. هیچ نشونه‌ای از تجاوز پیدا نشده، اما احتمالاً بخاطر اینکه قاتل هنوز رشد نکرده و اعتماد به نفس تجاوز به مردها رو نداره.»

کریگ با گیجی ادامه میده: «پس طرف یه سادیست جنسی گیه؟»

الیز با سر تایید می‌کنه: «آره.»

من اضافه می‌کنم: «طبق گفته شاهد‌ها، همه قربانی‌های مرد، استریت بودن. اگه گی بودن، اون نظریه منطقی‌تر بود. هر پنج مرد اهل یه شهر بودن،

با این حال هیچ کسی رو نمی‌تونیم پیدا کنیم که انگیزه قتل هر پنج تاشون رو داشته باشه. اما می‌دونم یه چیزی این وسط از زیر نظرمون در رفته.»

الیز میگه: «ردپاها برای کفش مردونه سایز دوازدهه که تو خاک مسیر خونه پیدا شده. ردپا از پاشنه تا نوک پا کامله. کارشناس میدانی ما میگه که قاتل بین ۹۵ تا ۹۷ کیلو وزنشه.»

«باید از نظر بدنی آماده باشه تا بتونه این مردها رو ایجوری از پا دربیاره. و به احتمال زیاد خیلی هیکلیه. قاتل با زور محض اونا رو از پا درمیاره. اولش فقط آلفاها رو می‌کشت، که باعث شد پروفایلش یه قاتل سریالی آلفا باشه. اما بن، با اینکه از نظر بدنی آماده و قوی بود، تو کارش خیلی مطیع بود. به خاطر همین اینقدر موفق شد، چون دوست داشت تو پس‌زمینه بمونه به جای اینکه رئیس باشه.»

«سادیسیم جنسی بودنش بخاطر آخرین قتل خیلی محتمل‌تره. ممکنه محرک ناشی از سرخوردگی جنسی باشه، که باید جستجوی ما رو محدودتر کنه. ما باید پروفایل رو هم تنظیم کنیم. دیگه چی در مورد قربانی‌ها می‌دونیم؟»

«این پسرا تو کالج شاگرد اول بودن، اما همه‌شون سن‌های متفاوتی داشتن – از بیست و سه تا بیست و هشت سال. قربانی‌شناسی فقط اونا رو از طریق شهر و از طریق خونه‌های ایزوله‌شون به هم ربط میده. با هم در تماس نبودن، با اینکه وقتی هنوز تو شهر زندگی می‌کردن، همه‌شون با هم دوست بودن. ممکنه قاتل از کل شهر متنفر باشه، اما چرا؟ یعنی اینم بخشی از انتقامشه؟»

«احتمالاً.» من بیشتر به نظر میاد که دارم با خودم صحبت می‌کنم تا با الیز.

یه قتل تو بوستون. یه قتل تو دنور. یه قتل تو لانگ آیلند. یه قتل تو مین. و حالا یه قتل تو حیاط خلوت خودمون تو ویرجینیا. این یارو همه جا هست، همه الگوهای عادی شکار رو به هم ریخته.

اگه به همون شهر اصلی ربطش نمی‌دادیم، تصادفی به نظر می‌رسید. سه نفرشون به یه مدرسه خصوصی تو دو شهر اونورتر می‌رفت. پس واضحاً این

یه کینه قدیمی نیست که به دوران مدرسه برگرده، مخصوصاً با توجه به اختلاف سنی قربانی‌ها که اونا رو تو کلاس‌های مختلف هم قرار می‌داد.

مینالم: «هیچ قتلی تو شهر گزارش نشده. اگه فقط دو تا بودن، می‌گفتم تصادفیه. اما پنج نفر از اون شهر کشته شدن، با این حال هیچ مرگی تو محدوده شهر اتفاق نیوفتاده. چی در مورد این شهر می‌دونیم؟»

«کوچیکه. خیلی کوچیک. پونصد نفر جمعیت داره. تو سه سال گذشته، هیچ چیز واقعاً جالبی تو اخبارش نبوده، به جز یه گرگ که به یه مرد تو چراگاه گاوهاش حمله کرده. شهر خیلی مذهبی ای هم هست.»

«شهرهای کوچیک و مذهبی به خاطر سخت‌گیریشون با مردان گی معروفن. مخصوصاً شهرهای کشاورز کوچیک. تو و لئونارد برید اونجا و ببینید چی می‌تونید پیدا کنید. در مورد یه مرد از نظر بدنی آماده، بالای ۱۸۰ سانت قد، سن بیست تا سی و پنج سال، که ممکنه گی بوده یا به مردها علاقه نشون داده، پرسید. با توجه به جنبه مذهبی، بعیده که آشکارا گی بوده باشه. پرسید آیا کسی بعد از هر نوع تماسی با یه مرد جذاب، به نظر می‌رسید که مشکل داشته باشه یا تیک عصبی مکرر نشون بده. همه مردانی که تا حالا کشته شدن، از نظر بدنی آماده، مجرد، جذاب و با زن‌ها خیلی بی‌بندوبار بودن. ممکنه قاتل تو یه زمانی به اونا احساساتی داشته، و به خاطر اینکه اونا همون احساسات رو نداشتن، انتقام گرفته.»

لب‌هامو جمع می‌کنم، و با خودم فکر می‌کنم چه نکته ای رو از دست دادیم. پروفایل محکمی به نظر می‌رسه، و شواهد هم ساپورتش میکنن، اما یه چیزی درست نیست. ما باید زودتر این ارتباط رو برقرار می‌کردیم، اما با توجه به اینکه همه قتل‌ها تو ایالت‌های مختلف پخش شده بودن، ما تازه دو هفته پیش از این قضیه باخبر شدیم، که دو هفته بعد از قربانی چهارم بود.

«چیز دیگه‌ای هست که قبل از اینکه پروفایل قاتل رو به پلیس شهر تحویل بدیم، باید بهش اشاره کنم؟»

«آره.» من میگم و می‌شینم و عکس‌ها رو بررسی می‌کنم. «قاتل تونسته بدون اینکه به نظر بیاد قفل خونه شکسته شده، وارد هر خونه بشه. یا قربانی‌ها

قائل رو می‌شناسن و بهش اونقدر اعتماد دارن که اجازه ورود بهش بدن، یا درهاشون رو قفل نمی‌کردن. بهشون بگو این یارو باید باهاشون رفیق می‌شده تا بتونه باهاشون صمیمی بشه. راستی، فهمیدیم چه یادگاری برمی‌داره؟ این یارو یه جورایی به این مردا وابسته است و یه فانتزی سادیسمی داره که با هر قتل داره اجراش می‌کنه، هرچند تجاوز فعلاً جزو فانتزیش نیست. معلومه که فعلاً فقط از شکنجه لذت می‌بره، ولی با توجه به فاصله زیاد بین قتل‌ها، باید یه چیزی داشته باشه که سرگرمش کنه. حتماً یه یادگاری برمی‌داره.»

بین هر قتل یه ماه فاصله است. زمان تغییر نکرده و به نظر نمی‌رسه این یارو به این زودیا از هم بپاشه، اگه اصلاً بپاشه. امیدوار بودم یه سقوط سریع داشته باشه که باعث بشه تا الان گند بزنه.

«جسدها رو بررسی کردیم. همه گوشت‌های کنده شده سر جاشون و موها هم دست‌نخورده‌ان. همچنین، هیچ‌کدوم از جواهرات یا وسایل شخصی دیگه ای گم نشده، ولی نمی‌تونیم مطمئن باشیم، چون همه‌شون تنها زندگی می‌کردن و کسی رو نداشتن که از تعداد وسایلشون خبر داشته باشه.»

یه نکته ای رو از دست دادیم، لعنتی. و این داره دیوونم می‌کنه.

«برو خونه استراحت کن. تمام شب اینجا بودی.» الیز می‌گه و دستش رو روی شونم می‌ذاره. «مغز بعد از استراحت بهتر کار می‌کنه.»

«بیشتر تو گذشته شهر بگردین. یه اتفاقی اونجا افتاده که ما نمی‌دونیم و-»

«استراحت کن.» اون حرفم رو قطع می‌کنه. «من کارم رو بلدم. و تو اگه خوابی بی‌فایده‌ای.»

با فحش، بلند می‌شم و پرونده رو می‌بندم و جمعش میکنم. الیز با لئونارد سمت شمال به دلانی گروو می‌ره. اسم شهر عجیبه و می‌دونم باید خودم برم چکش کنم تا جواب بگیرم.

همین که به در می‌رسم، کریگ میاد پیشم و با بی‌حوصلگی می‌پرسه: «اون دختر سرد بالاخره بهت زنگ زد؟» می‌دونم هنوزم از اینکه دختره

پیچوندش و دنبال من اومد، عصبانیه. حتی با اینکه قضیه رو از بیرون دید و حاضر نشد روند واقعی اون اتفاقات رو بپذیره.

به خاطر همینکه که تو پروفایل سازی افتضاحه، ولی روابط عمومی خوبی داره و جایگاهش تو تیممون هم بخاطر همینه. دهنم رو باز می‌کنم که بگم نه، می‌دونم این کار باعث می‌شه احساس پیروزی و خوشحالی کنه، ولی گوشیم زنگ می‌خوره. وقتی شماره ناشناس رو می‌بینم، ابرو هام گره می‌خوره و جواب می‌دم.

«بنت هستم.»

یه صدای آشنا و زنانه ی کشدار می‌گه: «یجوری وقتی تلفن جواب می‌دی از فامیلیت استفاده می‌کنی، انگار که اون کسی که پشت خطه خودش نمیدونه به کی زنگ زده. این یه سلام خیلی غیرشخصیه، که باعث می‌شه فکر کنم خودتم با اختلال دلبستگی دست و پنجه نرم می‌کنی، مامور بنت.»

لبخندم فوراً شکل می‌گیره و به کریگ چشمک می‌زنم در حالی که اون داره منو نگاه می‌کنه، منتظر اینه از فضولی خلاصش کنم.

«پس واقعاً استاندارد رو رعایت کردی و سه روز صبر کردی تا بهم زنگ بزنی؟»

«از نظر فنی، چهار روز صبر کردم.»

درسته. از وقتی دیروز صبح آخرین قربانی رو پیدا کردیم، خوابیدم. دارم با کافئین و شکر سر می‌کنم.

«ببخشید. تمام شب بیدار بودم. تا خوابم روز جدیدی بنظرم شروع نشده، پس هنوز تو روز سومم. باید بین همه تماس‌ها چهار روز صبر کنم؟ یا اجازه دارم هر وقت خواستم از این شماره استفاده کنم؟» می‌بینم کریگ ناله می‌کنه و نفس نفس می‌زنه، قهر می‌کنه و از سر راهم کنار می‌ره.

«چرا تمام شب بیدار بودی؟» می‌پرسه و سوالی که ازش پرسیدم رو منحرف می‌کنه. این یه واکنش معمول از کسیه که اختلال دلبستگی داره.

«بخاطر کارم. خیلی کم می‌خواهم و زیاد تو جاده‌ام. فکر کنم باید اینو الان بگم قبل از اینکه ازت بخوام بریم بیرون، چون ممکنه مجبور شم به خاطر همین کار کنسلش کنم.»

تصمیم می‌گیرم همه چی رو همین الان رو کنم، چون می‌دونم اون از قبل هم دودله و به اعتماد کردن بدبین. همون لحظه که شناختمش، تو یه چشم به هم زدن از سردی به پریشانی تبدیل شد و اون چشمای سبز پریشون تو ذهنم حک شده. وقتی گاردش پایین اومد، گیج شد، تقریباً نگران بود که فقط با حرف زدن با من آسیب ببینه. اسمش رو بذارید عقده قهرمان‌بازی، ولی همون موقع جذبش شدم.

«خوبه که گفتی. منم خیلی چیزا رو از دست می‌دم و ساعت کارم عجیب غریبه.» لبخندم بزرگتر می‌شه، چون داره خودش رو برام باز می‌کنه. ازش می‌پرسم: «تو چیکاره‌ای؟»

آروم می‌خنده و خنده‌اش واقعاً شنیدنی. بهش نمی‌خوره. یه خنده راحت و آزاده، انگار نه انگار همون دختریه که چند روز پیش باهاش حرف زدم. «من یه فروشگاه آنلاین خرید و فروش و معاوضه دارم. از هر فروش یا معاوضه‌ای که انجام می‌شه، یه درصدی برمی‌دارم و اگه معامله مشکوک باشه، باید بعضی‌هاشون رو بررسی کنم. مثلاً، ممکنه مجبور شم نصف شب یه سفر یهوایی برم اگه یکی تو فلوریدا بخواد یه قایق تفریحی یک میلیون دلاری رو با یه ماشین ده هزار دلاری معاوضه کنه. نمی‌تونم یه همچین معاوضه‌ای رو تأیید کنم تا وقتی که خودم کالا رو از نزدیک ببینم و مدارک لازم رو چک کنم. برای فروش، می‌تونم پول رو نگه دارم تا وقتی که جنس منتقل بشه. اما معاوضه‌ها رو مشتری‌ها باید انجام بدن. من فقط یه واسطه هستم که گاهی اوقات بررسی انجام می‌دم.»

گوش دادن به حرف زدنش با این راحتی، با تصویری که ازش داشتم یه کم فرق داره... من اونو بی‌تفاوت و تدافعی می‌دیدم، نه خوش‌برخورد. شاید من حواسم پرت شده چون خسته‌ام و راحتی می‌شنوم در حالی که واقعاً تحت فشارم.

با بی حالی میگم: «ولی باحال به نظر می‌رسه.» کم‌خوابی رو مقصر می‌دونم.

«همیشه نه. یه بار مجبور شدم برم یکی از اون عروسک‌های 'واقعی' رو بررسی کنم. می‌دونی؟ همون عروسک‌های جنسی که واقع‌گرایانه ساخته شدن، برعکس عروسک‌های بادی. اونا حدود پنج هزار دلار ارزش دارن و طرف داشت با یه اسب پونی کوچیک معاوضه‌اش می‌کرد... اصلاً نذار در مورد نگرانی که اونجا داشتم حرف بزنم.»

قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، خنده‌ام می‌گیره و لبخندش رو حس می‌کنم.

«عجیب‌ترین چیزی که تا حالا بررسیش کردی همین بود؟»

«در حالی که بررسی واژن یه زن مصنوعی که با مکش تو همه سوراخ‌ها طراحی شده، اوج کارم نبود، ولی به طرز شگفت‌انگیزی عجیب‌ترین لحظه‌ش هم نبود.»

دوباره می‌خندم و تعجب می‌کنم که چرا تو طول چهار روز، از حالت تدافعی به جذاب تغییر کرده. «پس عجیب‌ترینش چی بود؟»

«تو بگو ببینم عجیب‌ترین پرونده‌ای که تا حالا کار کردی چی بود؟»

در حالی که سوار ماشینم می‌شم، به این سوال فکر می‌کنم. بیشتر پرونده‌هایی که کار می‌کنم جدی، خشونت‌آمیز و سادیستیک هستن. اما وقتی تازه شروع کرده بودم...

«وقتی تو کالج بودم، بعد از یه آزمون که نمی‌دونستم برای اف‌بی‌آی، استخدام شدم. اونا تصمیم گرفتن که باید برم براشون کار کنم و منم دلیلی برای مخالفت ندیدم. به هر حال، اولین پرونده‌ام یه پرونده کوچیک تو ایندیانا بود. یه منحرف که لباس زیر جمع می‌کرد. در نگاه اول، طرف یه منحرف جنسی بود که در نهایت به جنایات سخت‌تری از دزدی لباس زیر می‌رسید. به خاطر همین ما رو خبر کردن، چون همه این زن‌ها از یه مزاحم که وارد خونه‌هاشون می‌شد و لباس زیرشون رو می‌زدید، وحشت کرده بودن. اما هر چی بیشتر تحقیق

کردم، بیشتر فهمیدم که در واقع یه بچه نوجوونه. فکر می‌کردم یه سری فانتزی‌های جنسی داره. تا اینکه بعداً فهمیدیم لباس زیر رو برای خودش نمی‌زدیده. برای مادرش می‌زدیده. چون همیشه غر می‌زد که «لباس زیر ارزونش می‌ره لای کونش.» اصلاً نمی‌خواهی بدونی وقتی بالاخره بچه رو پیدا کردیم، مادرش چقدر وحشت کرده بود. هنوز لباس زیر ها رو بهش نداده بود. داشت همه‌شون رو می‌داشت تو یه جعبه که برای کریسمس بهش بده.»

نفسش بند میاد بعد می‌خنده، و من تو صندلیم ریلکس می‌کنم در حالی که از کوانتیکو بیرون می‌زنم، به سمت خونه‌م. «عجیب به نظر میاد. ولی حداقل بچه منحرف جنسی نبود.»

یه لحن عصبی تو صداشه، ولی بعد گلوش رو صاف می‌کنه در حالی که من خمیازه می‌کشم. «واقعاً خسته به نظر میای. می‌ذارم بری.»

«دارم می‌رم خونه. سی دقیقه وقت آزاد دارم. پشت خط بمون.»

«هوم، حدس می‌زنم هنوز می‌خواهی سرگرمت کنم.»

لبخندم پهن می‌شه. «من ازت بیشتر از یه مکالمه تلفنی سرگرم‌کننده می‌خواستم، ولی باید به محض اینکه یه کم بخوابم برگردم. یه چیز جدید تو یکی از پرونده‌هامون پیدا کردیم، که یعنی حجم کار دوباره زیاد شده.»

«هوم، اگه می‌تونستی چی ازم می‌خواستی؟» طوری می‌پرسه که انگار داره لاس می‌زنه، که موضع دفاعی که چند روز پیش داشت رو از بین می‌بره.

«ازت می‌خواستم باهم شام بخوریم. شاید حتی یه فیلم ببینیم، البته اگه شام خوب پیش می‌رفت و تو هیچ عیب و ایراد بزرگی نداشتی.»

آروم پوزخند می‌زنه. «محض کنجکاوی می‌پرسم، چه عیب و ایرادی مثلاً؟»

«یه سری چیزهای معمولی. مثل خوردن دماغ. نوشیدن ادرار... فتیش استرپ-آن که تو منو بکنی. من اهل هیچ کدوم از اینا نیستم.»

این بار بلندتر می‌خنده، و من گوش می‌دم، غرقش می‌شم. نمی‌دونم چرا حس می‌کنم با خندوندنش یه کار مهمی انجام دادم.

بعد یه چیزی میگه که احتمالا خیلی به گفتنش عادت نداره. «خب، من هیچ وقت عادت خوردن دماغو نداشتم. نوشیدن ادرار برام جذاب نیست. اگه هوس کنم یه چیزی شبیه ادرار بخورم، یه آبجو می‌خورم. و استرپ-آنم رو قائم می‌کنم تا وقتی که با جنسیت راحت‌تر بشی امتحانش کنی.»

خشک می‌گم: «داری به جنسیتم تیکه می‌ندازی. خوبه.» در حالی که به خندهش گوش می‌دم و لبخند می‌زنم.

وقتی خنده‌ش کم میشه می‌پرسم: «خب، چطور آدما رو تحلیل می‌کنی؟»

«چطور انجامش می‌دم؟ یا چرا انجامش می‌دم؟»

«هر دو.»

«خب، بیشتر بر اساس زبان بدن حضوری، و البته ریز-حالت‌های چهره انجامش می‌دم. وقتی نوشتاریه به کلمات توجه می‌کنم. تو تلفن به لحن و کلمات گوش می‌دم. این کارو می‌کنم چون اون سایت آنلاین رو اداره می‌کنم، و باید دروغگوها رو از کاربران واقعی تشخیص بدم.»

برای کسب اطلاعات شخصی بیشتر می‌پرسم: «تنها فروشگاه رو اداره می‌کنی؟»

«یه شریک تجاری دارم. اون همه کارای فنی رو انجام می‌ده، و یه برنامه برای نشونه‌گذاری حساب‌های جعلی احتمالی توسعه داده. این کار خیلی از کارای دس‌تیمون رو کم می‌کنه، ولی هنوز خودمون حساب‌ها رو بررسی می‌کنیم.»

بیشتر کنجکاوی می‌کنم و می‌پرسم: «و این شریک مرد فقط یه دوسته؟»

تردید می‌کنه، ولی بعد صداش سرگرم‌کننده می‌شه. «اگه می‌پرسی سینگلم یا نه، جواب بله است. مدتی که سینگلم. اگه با کس دیگه ای بودم، بهت زنگ نمی‌زدم و لاس نمی‌زدم.»

«خب، حیف که نمی‌تونم امشب قبل از اینکه از منتظر موندن برای خلوت شدن سرم خسته شی ببرمت بیرون. من اضافه کاری هم برمی دارم تا سرنخ‌های جدید پیدا کنم. ولی اگه برای قهوه آماده‌ای، می‌تونم چند ساعت دیگه تو همون جایی که همدیگه رو دیدیم، سر راهم به دفتر، ببینمت. مثلاً حدود ساعت پنج؟»

«من صبح‌ها قهوه رو ترجیح می‌دم، ولی می‌تونی برام یه مافین بخری. مافین‌های عالی ای دارن.»

تکرار میکنم: «پس قهوه برای صبحه.» لبخندم بزرگ‌تر می‌شه. «یادداشت شد.»

«داری باهام لاس می‌زنی، مأمور بنت؟»

«شاید. حالا بالاخره اسمتو بهم می‌گی؟»

«آه، درسته. تو اسم منو نمی‌دونی. می‌دونی که حرف زدن با غریبه‌ها خطرناکه.»

«میدونم. چون کارم اینه که پرونده های سریالی رو بررسی می‌کنم.»

اون یه موجود کوچولو با چشمای غمگینه که راجع به این شوخی میکنه که باید حواسم باشه یوقت واسم خطری نشه. مطمئنم اینکه میدونه من یه مامورم خیالش رو راحت میکنه. چون فکر میکنه همه مامورای قانون آدمای خوب و پاک نیتی ان. این یعنی هیچوقت با قانون به مشکل برنخورده و درگیرش نشده.

می پرسه: «سریالی؟» صداش یه کم می‌لرزه، یادم میاره که چی گفتم. «مجرمای سریالی. از دزدای سریالی لباس زیر رسیدم به قاتلای سریالی. امیدوارم مشکلی نداشته باشه. قبلاً به خاطر همین تو رابطه هام به مشکل بر خوردم.»

گلوشو صاف می‌کنه. «ام، مشکلی نیست. ولی نباید اینجور چیزا رو از غریبه‌ها مخفی کنی؟»

«این محرمانه نیست. یکی دو بار تو اخبار صحبت کردم. و تازه، ترجیح می‌دم ما غریبه نباشیم. پس بگو اسمت چیه؟»

بیشتر از اون چیزی که دوست دارم مکث می‌کنه و من حتی زحمت حدس زدن راجع به اینکه چرا ساکته رو به خودم نمی‌دم.

«لانا هستم. لانا مایرز. راحت باش، آقای تحلیل گر، می‌تونی در موردم تحقیق کنی.»

لحن شوخش برگشته، و من آخرین جاده رو برای رسیدن به خونه می‌پیچم.
می‌گم: «ترجیح می‌دم غافلگیرم کنی، لانا مایرز. من فقط یه بررسی سوابق انجام می‌دم تا مطمئن شم مجرم یا فراری نیستی. با توجه به شغلم، این می‌تونه مشکل‌ساز باشه.» و آروم می‌خندم.

اونم می‌خنده، بعد آه می‌کشه. ازش می‌پرسم: «پس قهوه شد؟»

«مافین. انقد زود یادت رفت؟»

«درسته. ببخشید. آخه من کم‌خوابی دارم.»

«پس می‌بینمت، مأمور بنت.»

«حتمأً.» بهش می‌گم در حالی که خمیازه می‌کشم و وارد خونه‌ام می‌شم.

قطع می‌کنه، و من بلافاصله اسمشو تو یه پیام به هادلی می‌فرستم.

هادلی: دنبال چی می‌گردم؟

من: فقط سابقه کیفری.

هادلی: انجام شد. پاکه.

من: چقدر سریع.

هادلی: دخترای بیچاره هم همینو بهت میگن.

با خنده، گوشیمو کنار می‌ذارم و وارد می‌شم. ذهنم خسته‌ست، ولی هنوز دارم اطلاعات پرونده رو تو سرم مرور می‌کنم، به هر نکته ای که ممکنه از دستش داده باشیم فکر می‌کنم.

قاتل قربانی‌هاشو روزها شکنجه می‌کنه، اما نه به تعداد روزهای یکسان. این بار سه روز. دو قربانی اول رو برای دو روز. قربانی سوم و چهارم رو هم چهار روز. عدم ثبات منطقی نیست، همینطور پوست هدف‌گذاری شده‌ای که برداشته می‌شه هم هربار متفاوت، البته بجز آلت تناسلی که توی هر پنج مورد یکسان بوده. گاهی اوقات همه انگشت‌ها قطع می‌شن. گاهی اوقات نه.

خونه‌ام خالی، ساکت، و تا حدی ترسناکه، با توجه به پرونده‌ای که روش کار می‌کنم. همه قربانی‌ها بازتاب خودم هستن. مجرد. تنها. از نظر فیزیکی آماده. زندگی در منطقه‌ای خلوت. معتاد به کار. خونه نزدیک‌ترین همسایه‌ام یک مایل پایین‌تره.

هیچ‌کس روزها متوجه غیبت قربانی‌ها نمی‌شه. چون همه‌شون به محل کارشون با تماس اطلاع می‌دن. طبق حدسیات ما یه صدای ضبط شده ی مردونه‌ست، چون کلمات بیان شده دقیقاً یکسانن. واضحه که هیچ‌کدوم از صاحب کارها اون تماس‌ها رو ضبط نمی‌کنن، پس مجبوریم به کسی که تماس رو دریافت کرده اعتماد کنیم.

آخرین جسد فقط به این دلیل پیدا شد که یکی از همکارانش اومد تا بفهمه چرا روز چهارم هم سر کار نیومده و برای اون روز زنگ نزده. غم‌انگیزه که بدونی هیچ‌کس خارج از محل کار متوجه غیبتشون نمی‌شه. همین برای خودم هم صدق می‌کنه.

چشم‌ام از روی عادت خونه‌ام رو اسکن می‌کنن، دنبال هر چیز نامرتبی می‌گردم. وقتی مطمئن شدم چیزی به هم نخورده، اسلحه‌ام رو درمی‌آرم، آلارم رو تنظیم می‌کنم، و بعد روی تخت می‌افتم. چشم‌ام رو می‌بندم، و انتظار دارم مثل همیشه تصاویر اجساد رو ببینم. اما در عوض، تو مجموعه‌ای از چشمای سبز غمگین گم می‌شم که بعداً قراره دوباره ببینمشون.

فصل 3

وقتی داری با یه دختر مهربون لاس میزنی، یه ساعت مثل یه ثانیه میگذره.
وقتی رو یه دغال داغ نشستی، یه ثانیه مثل یه ساعت میگذره. این نسبیه.

—آلبرت اینشتین

لانا

از پنج که گذشت شروع کردم به ساعت نگاه کردن و با خودم فکر کردم نکنه واقعا سر کارم گذاشته. نمیدونم چی منو وادار کرد بهش زنگ بزنم، باهاش لاس بزنم، بعدم قرار بذارم. شاید به خاطر اینکه که نیاز دارم کمتر شبیه یه هیولای سرد و بیشتر شبیه یه زن باشم.

من زنده موندم. بقیه مردن.

من زنده موندم، ولی احساس میکنم مرده‌ام.

شاید میخوام احساس زنده بودن کنم، با توجه به اینکه وقتم ممکنه محدود باشه. وقتی دارم یه بدهی عقب افتاده رو پس می‌گیرم باید قدر هر لحظه رو بدونم. این خیلی رمانتیک نیست که وقتی داری یکی رو تیکه تیکه میکنی به یه مرد فکر کنی، ولی لوگان توی اون سه روز، وقتی داشتم بدهیم رو با بن صاف می‌کردم تو ذهنم بود.

نه تو اون گوشه‌های تاریک ذهنم که برای انتقام رزرو شده‌ان. نه. لوگان تو قسمت‌های خوب ذهنم بود که فکر میکردم دیگه وجود ندارن. اون یه نور قدیمی رو بیدار کرد که نشون می‌داد همه خوبی‌های درونم از بین نرفته.

درست وقتی که میخواستم بهش پیام بدم و ببینم حالش خوبه یا نه، یهو یه نفر سر میخوره میاد تو صندلی روبروم، و چشمام میپره بالا و به یه جفت چشم آبی ملایم برخورد میکنه. میتونستم تمام روز به اون چشم‌ها خیره شم. راستش هیکلشم به اون چشای بی‌نقصش میاد اما چشماش یجوریه انگار حس گناه و لذت تو یه بسته‌بندی پیچیده شده و من وسوسه میشم نگاهش کنم.

«خیلی متاسفم.» ناله می‌کنه و به یه گارسون اشاره می‌زنه. «خیلی ترافیک زیاد بود. مجبور شدم از قدرتم سوءاستفاده کنم و چراغ بزنم تا بتونم رد شم.»

هر بار باعث میشه لبخند بزنم غافلگیر میشم. «اشکالی نداره. فقط نگران بودم.» دروغ می‌گم، البته خب، یه جورایی نگران هم بودم. نگران اینکه نکنه سر کارم گذاشته.

وقتی می‌بینم عصبی نیستم یه لبخند واقعی و سریع می‌زنه و بعد گارسون میاد و ما دوتا احمق دست از لبخند زدن به همدیگه برمی‌داریم. راستش آخرین باری که اینجوری شکم از استرس به هم می‌پیچید رو به یاد نمی‌ارم.

وقتی زندگیم نابود شد، من فقط یه نوجوون بودم و رویای معمولی بودن تا همیشه دور از دسترس من قرار گرفت. این انسانی‌ترین حسیه که بعد از مدت‌های طولانی دارم. در حالی که اون فقط اومده سر راهش تا محل کار یه قهوه بزنه.

هردومون سفارش میدیم، و گارسون بعد از یه نگاه سریع به اون و یه چشمک به من انگار که سلیقم رو تایید می‌کنه، میره. البته که من به تایید اون نیازی ندارم.

می‌پرسه: «خب، چی باعث شد قبول کنی منو ببینی؟» ظاهراً از حرفای معمولی می‌گذره. حدس می‌زنم این عاقلانه باشه، چون وقتمون محدوده. ناگفته نماند که شغلش بازجوییه، پس طبیعیه که قرار رو اینجوری شروع کنه.

تصمیم می‌گیرم بهش نگم که اون باعث میشه به جای هیولایی که مجبور شدم بشم، حس کنم یه زنم. چون اگه این رو بگم یه جورایی منو زندانی می‌کنه و کلید رو هم میندازه دور. به جای جواب دادن می‌پرسم: «چی باعث شد بخوای من رو دعوت کنی؟»

لبخندش پهن‌تر میشه. «داری طفره میری، ولی من ازت قبول می‌کنم. بخاطر این بود که تو توی ذهنم بودی. حالا نوبت توه.» می‌گه و با آرنجاش به میز تکیه می‌ده.

«تو هم تو ذهن من بودی.»

«آه، ببین، این تقلبه. نمیتونی فقط حرفای منو تکرار کنی تا زیاد چیزی لو ندی. این یه ابزار رایج تو افرادی که اختلال دلبستگی دارن.»

با یه لبخند شیطننت آمیز میگم: «دست از تحلیل کردنم بردار.» اما واقعا امیدوارم بس کنه.

اگه زیادی بفهمه چی؟ چه فکری می کردم؟ این احمقانه‌ترین قراریه که میتونستم برم. بالاخره یه مردی رو دیدم که دلم می خواد ببینمش، شاید حتی باهاش وارد رابطه شم، بعد اون یه نفر باید همون مردی باشه که می تونه منو از رو بخونه؟ خیلی داره با دقت منو بررسی می کنه، ولی من لبخندمو حفظ می کنم، امیدوارم مصنوعی به نظر نیاد.

«این یه جورایی جزو شغل منه. نمی تونم دست بردارم. کاش می تونستم، ولی نمی تونم.»
عالیه.

اون منتظره من یه عکس العملی نشون بدم، و من سعی می کنم فکر کنم چطوری درست عکس العمل نشون بدم. زن های معمولی چطوری عکس العمل نشون می دن؟ از دیدن نشان اف بی آی و مهارت هاش ذوق می کنن؟ از اینکه اعتراف می کنه دائما تحلیزشون میکنه ناراحت می شن، و حس می کنن نمی ذاره حریم خصوصی داشته باشن؟ من که نمی دونم.

می پرسم: «این قضیه چقدر روی قرار های عاشقانت تاثیر گذاشته؟»
تصمیم می گیرم اصلا عکس العملی نشون ندم و حالت چهرمو خنثی نگه دارم.

یه آهی می کشه و سرشو تکون می ده و تکیه می ده به پشتی صندلی.

«بیشتر از اونی که بخوام اعتراف کنم. خانوما ترجیح می دن خودشون بگن چه حسی دارن، نه اینکه من بهشون بگم. سعی کردم این کارو نکنم، ولی نمی تونم. یه جورایی این یه اخلاق عجیب و غریبه. به تو امیدوار بودم؛ چون به نظر می رسه تو هم همین کارو می کنی.»

چشماش تو چشمام گره می خوره، و واقعا هم امیدوار به نظر می رسه. حق با اونه. منم همین کارو می کنم. ولی به دلایل کاملا متفاوت. اون تا جایی که می تونه عدالت رو برقرار می کنه و من انتقام رو به شکلی که باید سرو می کنم.

«تو وضع قرار گذاشتنت چطوره؟» دوباره داره کنجکاوی می کنه.

مثل یه تار عنکبوت پر از حشره های مرده...

اما این مناسب ترین جواب نیست. وقتی گارسون میاد و سفارش کوچیکمون رو می ذاره، سعی می کنم به بهترین جواب فکر کنم، و صبر می کنم تا اون بره بعد جواب بدم. «فعلا که خبری نیست.»

میگه: «عههه.» ولی نیشخند می زنه.

می گم: «همین حالا رو نمیگم.» و حس می کنم اون لبخند احمقانه و غیرقابل کنترل دوباره داره رو لبم می شینه.

«خب، از خودت بگو.» با یه دستش به من اشاره می کنه و با دست دیگش قهوه رو می بره سمت لبش.

«بیست و شش سالمه. تازه اومدم این منطقه. دائم در حال جابجایی ام. و یه جورایی وسواس عجیبی روی جوراب ها دارم. تو چی؟»

اخم می کنه، انگار یه چیزی درست نیست.

می پرسه: «خیلی جابجا می شی؟»

به سوال من جواب نمی ده. فکر کنم ما هردو این کار رو می کنیم. از جواب دادن به سوال ها طفره می ریم تا سوال های خودمون رو بپرسیم.

«آره. تقریبا تو سی تا ایالت زندگی کردم. بزرگ شدن یه جورایی خسته کننده بود. ما یه جا زندگی می کردیم که شهر کوچیکی بود، و همه همه چیز رو درباره هم می دونستن. بعد از اینکه پدر و مادرم فوت کردن، اوضاع بدتر هم شد. من هی جابجا شدم و سعی کردم یه جایی رو پیدا کنم که حس خونه رو بهم بده.»

میپرسه: «اینجا خوب نیست؟» و گلوشو صاف می کنه.

همراه با شونه بالا انداختن میگم: «نمی دونم.» من به زور می شناسمش، پس اینکه بهش بگم اون اولین چیزیه که اینجا انقدر کنجکاوم کرده قطعا خیلی تند رفتم.

«پس پدر و مادرت...» حرفشو نصفه می ذاره، انگار نمی خواد چیزی رو که می خواد بدونه بپرسه.

«بخاطر تصادف ماشین فوت شدن.» یه دروغ کوچیک می گم، و یه لبخند زورکی می زنم.

می گه: «متاسفم.» و یه آه می کشه.

«مال سال ها پیش بود. حالا، از خودت بگو.»

یه حالت متفکرانه می گیرم، و خیلی دلم می خواد بحث رو عوض کنم.

لبخند می زنه. «بیست و نه سالمه. یه خونه تو یه زمین آروم دارم. مال ناپدریم بود، ولی قبل از مرگش واسه من به ارث گذاشت. مادرم با شوهر جدیدش تو میامی زندگی میکنه. پس فقط خودمم و خودم.»

«پدر واقعیت چی؟»

بلافاصله متوجه میشم که وقتی نمیخوام کنجکاوی کنه، خودمم نباید انقدر کنجکاوی کنم. اما خب هیچ کدوم فرصت کنجکاوی پیدا نمیکنیم. چون گوشیش زنگ میخوره، توجهش رو جلب میکنه، و یه آهی میکشه که احتمالا یعنی حرفای کوتاه و شیرینمون تموم شد.

زیر لب میگه: «لعنتی.» که باعث میشه لبام یه کم تگون بخوره. فقط یه کلمه است، ولی داشتم نگران میشدم که یه بچه مثبت تمام عیار باشه. که خوشبختانه نیست.

چشماش دوباره میاد بالا و به چشمای من نگاه میکنه. «متنفرم از اینکه باید اینقدر زود برم، ولی...»

حرفشو قطع می کنم: «اشکال نداره.» و اینکه دارم یکم حسرت می خورم
رو نادیده میگیرم.

یه اسکناس بیست دلاری که خیلی زیاده پایین می ذاره. چون احتمالا
سفارشمون ده دلار شده باشه. میگه: «واقعا متاسفم.» زیر لب فحش میده و بلند
میشه.

منم بلند میشم و اوضاع رو ناجور میکنم، چون نمیدونم باید بغلش کنم، اصلا
لمسش کنم، یا مثل یه احمق دست تکون بدم.
مثل یه احمق دست تکون میدم.

اوه شت. یه نیشخند میزنه، یه ابروش رو بالا میندازه.

«می تونم بهت زنگ بزنم؟» میپرسه، و نیشخندش تبدیل به یه لبخند میشه.

من دارم فکر میکنم که چقدر خرم، پس فقط سر تکون میدم. واقعا به دهنم
اعتماد ندارم که از این دست تکون دادن فوق العاده ناجوری که هنوز دارم
انجام میدم، احمقانه تر نباشه.

انگار دستم ارتباطش رو با مغزم از دست داده، و لامصب هنوز داره تکون
می خوره.

این بار گوشیش زنگ میخوره، و قبل از اینکه جواب بده برمیگرده و میره.
من دوباره میشینم سر جام، و با خودم فکر میکنم که برنامه ریزی برای یه قتل
وحشیانه آسون تر از قرار گذاشتنه.

دنیای مزخرفی شده.

فصل 4

زور همیشه آدمای بی اخلاق رو جذب میکنه.

—آلبرت انیشتین

لانا

لوگان: استیک. میبرمت بیرون استیک بزنیم. شاید حتی خرچنگ هم بگیرم. گوشت قرمز و صدف دوست داری؟

وقتی یهوئی از طرف لوگان پیام میاد، یه لبخند رو لبم جا خوش میکنه. دیروز دست و پا چلفتی بودم، ولی بعدش زنگ زد و باعث شد یادم بره چقدر تو این چیزا ناشی ام، چون انگار اصلا براش مهم نبود. انگار فقط بیشتر کنجکاو شد.

من: آره و آره. شراب هم دوست دارم. جهت اطلاع.

لوگان: شراب، اوکی. امروز چیکاره ای؟ ممکنه بیای شهر یه قهوه دیگه بزنیم؟ یا بهتره بگم یه مافین؟

آخرین دوربین رو بالای در ورودی قايم میکنم. تو خونه اومدن آسون نبود، چون تایلر یا زنش وقتی میرسن خونه یا میرن بیرون در رو سریع قفل میکنن. ولی بالاخره تونستم یه جوری پیام تو و یه پنجره رو برای بعدا باز بذارم.

سیستم امنیتی نداره. فقط یکی از هدفام خونه ش سیستم امنیتی داره. اونم جیک باید هندلش کنه. جیک یه دوست واقعیه. چون مگه چند نفر رو میتونی پیدا کنی که بری بهشون بگی میخوای انتقام بگیری، نقشه ات رو بگی، و بعد اونا شروع کنن به کمک کردن بهت که یوقت گیر نیفتی؟

گوشیم رو برمیدارم و به لوگان پیام میدم، یه جور آرامش عجیبی داره که موقع نقشه کشیدن یه مکالمه معمولی هم داشته باشی.

شاید من واقعا روانی ام.

من: امروز نه. دارم یه بررسی تجاری انجام میدم. تا فردا برنمیگردم.

این کاملاً دروغ نیست. من یه بررسی تجاری انجام دادم... فقط تو همین شهر بود. زن تایلر برای یه کنفرانس کاری رفته بیرون شهر، که به من کلی وقت میده که خونه اش رو بگردم. کفپوش، مثل بقیه جاهای خونه نوعه. اینکه صدا نمی ده چیز خیلی خوبیه. وقتی دارم تو راهرو ها می چرخم که همه چیز رو چک کنم که مشکلی پیش نیاد، گوشیم تو جیبم ویبره می ره.

لوگان: فردا چند تا شهر اونورترم. چند تا پرونده رو دارم هندل میکنم. انگار مردم نمیتونن دست از کشتن همدیگه بردارن.

باید عاشق این تضاد شد. ما به طرز ناجوری با هم فرق داریم، در حدی که حتی خنده دار هم نیست. اگه لوگان هم اون شرارتی که من دیدم رو میدید، میفهمید چرا بعضی آدمای لیاقتشون مرگه.

من: تا حالا مجبور شدی کسی رو بکشی؟

مطمئنم این بهترین سوالی نیست که میتونی از پسری بپرسی که فقط یه بار باهانش قرار قهوه گذاشتی- تازه اگه بشه اسمشو قرار گذاشت.

لوگان: خیلی وقتا. متأسفانه همه پرونده ها به زندان رفتن مجرم ختم نمیشه.

خب، اونم دقیقاً به همون روش و با همون دلیل آدمای زیادی رو کشته... پس از نظر فنی اونم یه قاتل زنجیره ایه. از نظر منطقی حرف من درسته. غیر از اینکه یه نشان داره که کارش رو از نظر قانونی توجیه میکنه، ما مثل همیم. البته خب، من اول قربانیام رو شکنجه میکنم، ولی این فقط گیر الکی دادن به جزئیاته.

لوگان: این موضوع اذیت می کنه؟

قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم، می خندم و در حالی که سرمو تکون می دم، ناله می کنم. خوشحالم که هیچ کس اینجا نیست که صدامو بشنوه. شوخ طبعی دارم که دارم احتمالاً تو این رابطه به جایی نمی رسونتم.

من: اصلاً. مطمئنم مجبور بودی این کارو بکنی، وگرنه اصلاً انجامش نمی دادی.

بعضی وقتا عدالت در حق آدما انجام نمیشه و مجبورن خودشون اجرانش کنن.

«می خوای بازی کنیم، ویکتوریا؟ آره که می خوای.»

نفس بن مثل اسید روی پیشونیم حس می شه، و من موفق می شم زانومو بالا بیارم و به پهلوش ضربه بزنم.

اون فحش می ده و بر می گرده سر تایلر داد می زنه: «نگهش دار! وگرنه کاری می کنم چند بار هم به تو جفتک بیرونه.»

جیغی شب رو پاره می کنه، ولی مال من نیست. نمی دارم صدای جیغ زدنم رو بشنون. صدای کایل رو می شنوم که از یه جایی پشت سرم می گه: «قشنگ جیغ می زنی.» ولی نمی تونم ببینمش یا بفهمم داره چیکار می کنه.

و نمی خوام ببینم. حتی نمی خوام ببینم دارن با من چیکار می کنن.

قبلا این خاطرات باعث می شدن تو خودم مچاله شم و ساعت ها گریه کنم. حالا بهم انگیزه می دن. به هدفم سوخت می رسونن. منو به جلو هل می دن. من رو تبدیل به یه قاتل کوچیک میکنن.

سرمو تگون می دم و سریع تر تو خونه حرکت می کنم و آخرین دوربین رو تو خرس عروسکی روی تخت تایلر قایم می کنم. ظاهرا زنش از حیوونای عروسکی خوشش میاد. یا حداقل امیدوارم زنش باشه که از حیوونای عروسکی خوشش میاد. چون از اینکه بفهمم از یه مردی که یه خرس عروسکی با خودش این ور اون ور می بره، از ترس می لرزیدم، متنفرم.

وقتی وارد آخرین اتاق خواب می شم، متوجه می شم که با مقدار زیادی عایق استودیویی که برای موسیقیدان ها ساخته می شه، ضد صدا شده. این اتاق عالیه، چون خونشون زیرزمین نداره. اینجا پنجره ای نیست. هیچ دوربینی اینجا نمی دارم. چند تا گیتار ردیف شدن که همشون قشنگ و براقن. کل زندگیش قشنگ و براقه. و من لحظه شماری می کنم که به رنگ قرمز درش بیارم.

فصل 5

شهود تنها چیز بالارزش است.

—آلبرت اینشتین

لوگان

الیزه در حالی که روی لبه میز می نشیمنه، گلوش رو صاف می‌کنه و می‌پرسه: «دختره کیه؟»

وقتی دارم گوش‌سیم رو پایین می‌ذارم پوزخند رو لبامه ولی بعد ماسک بی‌تفاوتی به چهرم می‌زنم و به دروغ میگم: «هیچ ایده‌ای ندارم که داری راجع به چی صحبت میکنی.» و تمام ریزحالت‌های صورتم رو کنترل می‌کنم.

«هر چقدر دلت می‌خواد دروغ بگو، اما وقتی به گوشیت نگاه می‌کنی، خودت رو لو می‌دی. دو دلیل داره که یه پسر اینجوری به گوشیش لبخند می‌زنه. پورن یا یه دختر.»

با خنده، نگاهم رو برمی‌گردونم و به چند مدرک جدید در پرونده «لولوخورخوره» نگاه می‌کنم. از این که رسانه‌ها به ناشناس‌ها اسم می‌دن، متنفرم. این فقط به توهماتشون دامن می‌زنه و توجهی رو که می‌خوان بهشون می‌ده.

خوشبختانه هنوز از پرونده قربانیان مثله‌شده و شکنجه‌شده ما خبردار نشدن. دلم نمی‌خواد بدونم چه اسمی براش می‌ذاشتن.

به جای جواب دادن به حرفش می‌گم: «داریم یه تیم می‌فرستیم بوستون تا سرنخ‌های جدید قتل‌های اونجا رو دنبال کنن. منطقه امن رو جدا و دایره مظنونین رو محدود کردیم. با اونجا رفتن مشکلی نداری؟ من دارم پرونده مثله‌کردن و کشتن رو دنبال می‌کنم.»

یه نفس عمیق می‌کشه «نه بابا، رواله. من میرم بوستون. اما دیگه به اون عکس‌ها خیره نشو. کابوس می‌بینی.» این رو می‌گه و به عکس‌های پخش‌شده روی میز اشاره می‌کنه. من همیشه کپی‌های کاغذی برای میز دارم. دیدن

همه چیز از زوایای مختلف کمک می‌کنه چیزهایی که ممکنه نادیده شون بگیری، به چشمت بیان.

به آخرین قربانی مرده و اخته‌شده اشاره می‌کنم: «باید انگیزه واقعی پشت این قتل‌ها رو پیدا کنم.»

«گاهی اوقات انگیزه‌ای وجود نداره. ما شخصیت قاتل رو اینجوری تحلیل کردیم که از نظر جنسی سرخورده‌ست، دلیلم اینه که به احتمال زیاد همجنس‌گراست و نمی‌تونه این رو قبول کنه. در نتیجه، وقتی این رو قبول کنه، در راه تبدیل شدن به یک سادیست جنسی قرار می‌گیره. به احتمال زیاد این مردها اونو مسخره کردن، اذیت کردن یا رد کردن. پلیس محلی تو جواب دادن به ما کنده. فکر نمی‌کنم این یارو رو اونقدر که باید جدی بگیرن. با چند تا از اهالی شهر صحبت کردم، اما طوری رفتار می‌کردن که انگار هیچکس اونجا نمی‌تونه همجنس‌گرا باشه. انگار حتی فکر کردن بهش هم کفرآمیزه. یه لحظه دلم می‌خواست عکس برادرم و شوهرش رو بهشون نشون بدم فقط برای اینکه شوکه بشن.»

لب‌هام تکون می‌خوره.

با یه نفس سنگین می‌گم: «هر چی شهر کوچیک‌تر باشه، در برابر غریبه‌ها مقاوم‌ترن. دوست ندارن ما تو کارشون دخالت کنیم، و مطمئناً نمی‌خوان ما اونجا باشیم و هر کثافتی رو که ممکنه اعتبارشون رو لکه‌دار کنه، رو کنیم. اما بالاخره باید اونجا مستقر بشیم. چون قاتل ناشناس برای پایان کارش برمی‌گرده.»

بلند میشه، سرشو تکون میده و کلیداشو از رو میزم برمیداره، بعد به منی که نشستم خیره میشه.

«فقط یه یادآوری دوستانه... ما همه معتاد کاریم. اصلاً همینجوری شد که این تیم رو ساختیم. و برخلاف طوری که تلویزیون نشون میده که ما روی یه پرونده کار میکنیم و بینش کلی وقت استراحت داریم، اینجا همیشه سه یا بیشتر از سه تا پرونده همزمان در جریانیه. و قرار گذاشتن... خیلی آسون نیست. بخاطر همین ماها یا طلاق گرفتیم یا سینگلیم، یا یه طلاق گرفته ی سینگلیم.

فقط در صورتی که یواشکی با یکی که اینجا کار میکنه قرار بزاری رابطتون جواب میده، وگرنه تو اونقدر وقت نداری که به کسی که تو خونه منتظرته برسی.»

برمیگرده و میره، یه نگاهی هم از رو شونه میندازه. من شونه بالا میندازم. ما یه مقدار وقت آزاد داریم. زیاد نیست، ولی کافیه. البته امیدوارم. از اینکه بدونم زندگیم فقط صرف تعقیب روانی‌ها میشه تا اینکه تو تنهایی خودم بمیرم، متنفرم.

من: واقعاً باید دوباره همدیگه رو ببینیم. پیام دادن مزخرفه.

لانا: موافقم. انگشتم داره میگیره.

من: برای دو روز دیگه برنامه‌ای داری؟ من میتونم برنامه صبحونه بچینم.

لانا: دو روز دیگه من تو ویرجینیای غربی‌ام. فردا چطور؟

من: نمیتونم. باید با یه پرواز برای یه جلسه سریع به بوستون برم و فردا شب برمیگردم، ولی کلی کار دارم که باید تمومشون کنم. فکر کنم تا کارهام تموم شه از نیمه شب هم می‌گذره. البته اگه تموم شه.

لانا: پس، فکر کنم پیام دادن خیلی هم باحاله، مگه نه؟

میخندم و ناله میکنم، تو صندلیم لم میدم در حالی که کریگ وارد دفترم میشه.

«بالاخره کلانتر اون شهر کوچیک زنگ زد. همین الان باهاش حرف زدم. مرده اونجا زندگی میکنه، و ظاهراً فکر میکنه همه اداره پلیس شهرستان‌ها رو اداره میکنه. چون برگشت گفت تو شهر های اون 'هیچ همجنس‌گرایی' زندگی نمیکنه. 'اونا مال آدمای شهری‌ان که یادشون رفته چطور مرد و زن باشن.'» کریگ چشماشو میچرخونه، و من فحش میدم.

«سرکوب بستر پرورش قاتلای زنجیره‌ایه. اینکه اون انکار میکنه کسی میتونه چیزی غیر از اون چیزی باشه که اون میخواد، کمکی به ما نمیکنه که این قاتل رو قبل از اینکه دوباره حمله کنه پیدا کنیم.»

«منم تقریباً همینو گفتم. ولی از موضعش کوتاه نیومد. فکر میکنه کشته شدن اون 'پسرهای بیچاره' تصادفیه. تقصیر رو گردن دور شدن از خونه می ندازه، چون بقیه جاهای دنیا پر از شرارته. تقریباً مطمئنم که با یه ذهنیت فرقه‌ای کار میکنه، و تعجب نمیکنم اگه همه افراد شهر هم همین عقاید رو داشته باشن.»

«اگه کسی نخواد حرفی بزنه مجبوریم کل شهر رو تحلیل کنیم.» غر میزنم. می پرسه: «فکر میکنی قاتل ناشناس هنوز ساکن اونجاست؟» و جلوی میزم میشینه.

«بعیده ولی ممکنه. اطلاعات کافی نداریم.»

دستاشو جلوی دهنش به هم گره میزنه، چشماش بی هدف به بالای میزم خیره شده. بی تفاوت می گه: «اگه رسانه‌ها قبل از اینکه ما آماده یه پروفایل مشخص ارائه بدیم، این داستان رو دستشون بگیرن، کلی تئوری میسازن.»

«میدونم. ولی حداقلش میدونیم کلانتر قبل از اینکه ما آماده باشیم، داستان رو پخش نمیکنه.»

سرشو تکیه میده، هنوز به هیچ چیز خاصی خیره نشده. میگه: «نمیفهمم چطور این کارو میکنی.» چشماشو از روی یکی از عکس‌ها برمیداره. «چطور میری تو ذهن کسی که اینقدر مریض و سادیستیکه؟»

شونه مو بالا میندازم و می پرسم: «چطور هزار و یک سوال رسانه‌ها رو جواب میدی؟ ما همه نقاط قوت خودمونو داریم. من تو دهنشون نمی رم. من تو روانشون می خزم. این تنها راه برای فهمیدن ذهنیت توهمی‌شونه، چون نمیتونی مثل یه آدم منطقی فکر کنی. یه ذهن پیچیده، ذهنیه که واقعیت خودشو میسازه. به خاطر همینکه باید بیشتر در مورد این قتل‌ها بدونم. اما قاتل سرنخ‌های کافی برای کنار هم گذاشتن قطعات این پازل باقی نمیذاره.»

فصل 6

من قبول دارم که افکار روی بدن تاثیر میذارن.

—آلبرت اینشتین

لانا

زندگی من حول و حوش زنگ گوشی میچرخه. خب، پنج ماهه که اینجوریه. ولی زنگ گوشی خودم رو نمیگه، اون گوشی کپی شدهست که باعث میشه بپریم و بدو بدو برم تماس هایی که بهش میشه رو جواب بدم. نه گوشی خودم. تا دو هفته پیش که مامور لوگان بنت اومد.

لوگان: کریگ همین الان براش سوال شد نکنه تو گی ای.

من: کریگ کیه؟

لوگان: تو نمیدونی چقدر از این جوابت لذت بردم. در واقع، همین الان بخاطر خنده هام چند نفر برگشتن با کنجکاوی نگام کردن. هیچ ایده ای ندارم چرا اینقدر براش خنده داره.

من: جدی، کریگ کیه؟

لوگان: واقعا میخوام دوباره ببینمت.

من: خب، بیا هر دو از کارمون استعفا بدیم تا بالاخره بتونیم یه قرار بذاریم.

لوگان: با این بن بست هایی که تو همه پرونده هام پیدا میکنم، دارم کم کم فکر میکنم شاید وقتشه شغلمو عوض کنم.

من: اگه حالت رو بهتر میکنه، منم به تغییر شغل فکر کردم. دیروز یه پسری رو دیدم که داشت همه دیلدوهای زنش رو با یه کارواش عوض میکرد. --. زنه وقتی من برای بررسی کیفیت "اسباب بازی هاش" رفتم، عصبانی شد. حداقل این حرفم راسته. از وقتایی که مجبورم بهش دروغ بگم متنفرم.

لوگان: قهوه رو تف کردم بیرون. لعنت بهت.

من: چه تصادفی. زنه هم پر تف میزنه. شوهرش اینو بهم گفت انگار من به این اطلاعات نیاز دارم. #زیاده‌گویی

لوگان: بس کن. لطفا بس کن. همه اینجا فکر میکنن دیوونه‌ام که اینقدر بلند میخندم.

من: این بدترین برخوردی نبود که داشتم، ولی قطعا تو هیچ کدوم از لحظات برجسته ی حرفه ی کاریم هم قرار نمیگیره.

لوگان: پس دیلوها با کارواش عوض نشدن؟

من: نه. و فهمیدم که زنه بیشتر از همیشه به دیلوهاش نیاز داره، چون به قول خودش، شوهرش تا یه مدت عمرا بهش دست نمیزنه. وقتی داشتم میرفتم خیلی عصبی بود. ظاهرا تقصیر من بود که یه ساعت زودتر پیششون رفتم، وگرنه زنه میزد بیرون.

لوگان: باشه. تو بردی. من نمیتونم با این رقابت کنم.

من: ایول.

لوگان: همیشه میری همون کافه‌ای که دیدمت؟

من: اممم... این یه تغییر ناگهانی تو مکالمه‌ست، ولی آره، میرم. یه کم بیشتر از یه ماه پیش اومدم اینجا، و اون جا اولین فنچون قهوه خوب رو پیدا کردم.

لوگان: پس کاش زودتر از اون روز اونجا اومده بودم. دو هفته قبلش یه کم وقت آزاد داشتم. اون موقع میتونستیم حضوری وقت بگذرونیم.

من: تو همیشه اونجا نمیری؟

لوگان: اون اولین بارم بود. من و کریگ رفتیم تا با چند تا از بالادستی‌ها در مورد یه سری اقدامات امنیتی صحبت کنیم. اون روز اونجا توقف کردیم چون جای همیشگیمون برای بازسازی بسته بود.

من: اوه اون کریگه!

لوگان: جدی اسمشو یادت نبود؟

من: من فقط اسم کسایی رو به خاطر میسپارم که دوستشون دارم یا میخوام بکشمشون. وقتی پیام رو دوباره میخونم، از فرستادنش پشیمون میشم، خوب نیست با مامور اف بی آی از این شوخی ها بکنی -حتی اگه راست باشه-

لوگان: امیدوارم تو لیست درستی باشم. یه نفس عمیق میکشم، حالا که میدونم جدی نمیگیره، به شوخی تلخم میخندم.

من: هستی. در حال حاضر، اولین اسم توی لیست درستی. خیلی وقته که مثل وقتی که باهات حرف میزنم، لبخند نزده بودم.

لوگان: باید میبوسیدمت.

قلبم تو سینه‌ام میکوبه وقتی اینو میخونم. بعد دوباره میخونمش. و دوباره. و دوباره. هر بار باعث میشه دلم بلرزه، و سعی میکنم همه واکنش‌های عجیب و غریبی که بهش دارم رو پردازش کنم. اون باعث میشه احساس کنم و مثل کسی رفتار کنم که هرگز فکر نمی‌کردم دوباره میتونم باشم، و من به سختی میشناسمش. فقط دو بار دیدمش. با این حال، هرروز باهم حرف میزنیم و حرف زدنمون مهم ترین لحظات از روزمه. هر روز. هر بار. تک تک کلمات.

من: آره. باید میبوسیدی. اون وقت من اونقدر ضایع دست تکون نمی دادم.

لوگان: ولی دست تکون دادن خلی بامزه بود.

من: بامزه. اوکی گرفتم. بابا اخی من خیلی وقته که سر قرار نرفتم.

راستش، فقط حدود هفت ماه گذشته، ولی مثل همیشه، بعد از حدود یه ماه علاقه از بین رفت، چون تمام حسایی که می‌خواستم تجربه کنم هیچوقت به وجود نیومدن. یه ذره از اون جرقه‌ای که با لوگان حس می‌کنم وجود داشت، و من سعی می‌کردم به زور ادامه بدم، تا هر حسی غیر از عصبانیت، نفرت، خشم... شکستگی رو تجربه کنم. فکر می‌کردم اون توانایی رو از دست دادم و یه جوری ازم گرفتن. بعد دقیقاً همون چیزی که از قبل از شروع لیست کشتار دنبالش بودم، پیدا شد. مشکل اینیه که اون یه جورایی نقطه مقابل منه، اونم نه از نوع خوبش. یعنی، من آدم می‌کشم و اون قاتلا رو می‌گیره. و من نمی‌تونم دست

از کشتن بردارم. پس کاش حداقل اینقدر زود باهاش آشنا نمی‌شدم. هنوز اسمای زیادی تو لیستم هست. هنوز باید خیلی از اشتباهات رو درست کنم. گوشیم صدا می‌ده، و من نگاه می‌کنم، قبل از اینکه بتونم خودمو کنترل کنم لبخند می‌زنم.

لوگان: پس باید می‌بوسیدمت.

فصل 7

تخیل از دانش مهم‌تره. دانش محدوده و تخیل دنیا رو در بر می‌گیره.

—آلبرت اینشتین

لوگان

«از پنج تا قتل قبلی و اون تیکه تیکه کردن‌ها می‌دونیم که ناکامی جنسی و احتمالاً طرد شدن، انگیزه‌های اصلی بودن.» با اینکه حس می‌کنم خیلی چیزای دیگه هم هست. «شاید طرف به خاطر طرد شدن یا یه اتفاق بزرگتر که تو گذشته افتاده حس ناکافی بودن می‌کنه. باید یه ارتباط پیدا کنیم، و این از اون شهر شروع می‌شه. لئونارد و الیز برگشتن به دلانی گروو، دنبال هر کسی که ممکنه حرف بزنه می‌گردن. فعلاً، بقیه ما همینجا می‌مونیم، جایی که آخرین قتل اتفاق افتاده. این تازه‌ترین صحنه جرمه.»

اونا پوشه‌ها و پرونده‌هاشون رو برمی‌دارن، و من می‌رم سمت دفترم، اونقدر خسته‌ام که نمی‌تونم درست فکر کنم. تو دو هفته گذشته، یا تو دفترم خوابیدم یا چند ساعت برای خواب رفتم خونه. برخلاف بیشتر قاتل‌های سریالی، این یکی حواسش به محدوده زمانی هست و ریسک نمی‌کنه. جسورتر نمی‌شه، که یعنی باهوش‌تر می‌مونه. که برای ما بده، چون هیچ اشتباهی نمی‌کنه و یه هفته دیگه ممکنه یه جسد دیگه زیر پامون باشه.

گوشیم صدا میده، و به پیام نگاه می‌کنم، وقتی می‌بینم کیه لبخند می‌زنم. نمی‌دونم چرا اصلاً با من حرف می‌زنه، چون از اون روزی که مجبور شدم تو کافی‌شاپ ولش کنم و برم، فقط پیام دادیم یا تلفنی حرف زدیم.

لانا: می‌دونی، همیشه ایده نتفلیکس دیدن و ریلکس کردن رو مسخره می‌کردم، ولی الان می‌فهمم چرا جذابه.

من: من که اصلاً تلویزیون ندارم.

لانا: چی؟؟؟ چطور؟؟؟

من: دلم میخواد بخرما...

لانا: مامور بنت، متاسفم. این رابطه همینجا باید تموم شه.

من: حداقل اگه داری تمومش می‌کنی، اسم کوچیکم رو صدا کن.

لانا: مامور بنت سکسی‌تر به نظر می‌رسه. این باعث می‌شه پوزخند بزنی.

من: اوه؟ دستبند تحریکت می‌کنه؟

لانا: محدودیت رو اصلاً نیستم. چون آدمش نیستم. ولی مشکلی ندارم که روی تو ازشون استفاده کنم. البته اگه اصلاً به اون مرحله برسیم.

کیرم تو شلواریم تکیه می‌خورم، و تو ذهنم ماه‌ها رو از آخرین باری که اصلاً وقت داشتم به سکس فکر کنم می‌شمرم. به ماه پنجم که می‌رسم، دیگه نمی‌شمارم، چون افسرده‌کننده‌ست. باید چند بار قبل از اینکه بخوام لانا رو امتحان کنم و ضایع شم با دستم دوستی کنم.

من: شام فردا؟

لانا: می‌تونی شام بیای؟

من: فعلاً تو پرونده‌ام سرنخی نیست، پس یه کم وقت آزاد دارم. خیلی هم نیست، ولی باید بهتر از پیام دادن باشه.

لانا: مطمئن نیستم پروتکل این وضعیت چیه.

ابروهام تو هم می‌ره وقتی آخرین پیامش رو می‌خونم.

من: چه پروتکلی؟

لانا: اجازه دارم به یه دعوت شام لحظه آخری بله بگم؟ یا اینکه اگه آدم اینقدر سریع در دسترس باشه، بده؟ ;) این باعث می‌شه لبخند بزنی و با خودم بخندم. بعد لم می‌دم و به ساعت نگاه می‌کنم. از نه شب گذشته، ولی واقعاً می‌خوام همین الان ببینمش.

من: با من خیلی لحظه آخری دعوت میشی پس امیدوارم از اون دخترایی باشی که می‌تونی سریع در دسترس باشی... امیدوارم این پیامو وقتی بلند میخونی، بهتر به نظر برسه.

لانا: به نظر می‌رسه... آره، نه. خوب به نظر نمی‌رسه، ولی می‌فهمم چی می‌گی. (بله به شام. :) امیدوارم این بار با چیزی بیشتر از یه خداحافظی دست و پا چلفتی برم.

مشتی به هوا می‌زنم، بعد سرم رو بالا می‌گیرم و چند تا چشم کنجاو رو از در باز دفترم می‌بینم. حس یه احمق چهارده ساله رو دارم. دوباره بهش پیام می‌دم.

من: این دفعه فقط با یه خداحافظی نمی‌رم. کی میدونه کی دوباره میبینمت، یا اینکه تو با برنامه مزخرف من کنار میای یا نه.

لانا: برنامه منم خیلی مزخرفه.

من: بده که وسوسه شدم بپرسم کجا زندگی میکنی تا بتونم امشب یواشکی بهت سر بزnm و بگم همین اطراف بودم و فکر کردم یکی رو نزدیک خونت دیدم؟

لانا: بده که امیدوارم تو یه سری قوانین رو زیر پا بذاری، آدرس رو پیدا کنی و همین کار رو بکنی؟

با ناله، به ساعت نگاه میکنم، بعد به صفحه کامپیوترم. تصمیم میگیرم از اختیاراتم سوءاستفاده کامل کنم، آدرسش رو پیدا میکنم. اما فقط همین رو تحقیق میکنم. گوشیم رو برمیدارم، جی‌پی‌اس رو باز میکنم، کیفم که وسایل لازم توشه رو از دفتر برمیدارم و میدوم سمت ماشینم. چون این یه آرزوی محاله و خیلی گستاخانه است، میندازمش عقب، امیدوارم اون متوجه نشه و نفهمه که من خیلی بیشتر از اون چیزی که باید از امشب انتظار دارم. معلومه که به محض رسیدن اگه بخواد از پیشش می‌رم، اما واقعا امیدوارم نخواد که برم.

چون لانا مایرز از روزی که دیدمش تو سرم بوده، و خوب میشه اگه یه روز گم شدم یکی باشه که متوجه شه.

فصل 8

برای شناختن رازهای زندگی، ابتدا باید از وجود آنها آگاه شویم.

—آلبرت اینشتین

لانا

به آخرین پیام و فضای خالی زیرش خیره می‌شدم، چون این هیچ وقت جواب نمیده. جدی میگم، من تو لاس زدن افتضاحم. با ناله، بلند می‌شدم، یه نگاه سریع به مانیتور روی دیوار میندازم.

تایلر با شورتش جلوی دوربین راه میره، نیشخند میزنه و به یکی پیام میده. گوشی دومیم درست سر وقت صدا میده، منم نگاه میکنم و پیامایی که داره به یه دختر به اسم دنیس میفرسته رو میخونم.

تایلر: چی تنته؟ دارم بهت فکر میکنم.

چشامو میچرخونم، امیدوارم دنیس بهش بگه گمشو. ولی این کارو نمیکنه. سخته که یک ماه فقط زندگی کردنشون رو تماشا کنم. باید ببینم که چطور از آزادی‌ای که از من دزدیدن لذت میبرن. آزادی‌ای که از ما دزدیدن.

تایلر اولین نفریه که ازدواج کرده و ظاهراً داره خیانت میکنه. من اونو گذاشته بودم برای آخرای کار، ولی فعلاً توانایی مالی اینکه خیلی سریع کار همشون رو تموم کنم ندارم. و سریع توصیف دقیقی از طوریه که زمان باید بگذره، چون اگه مثل الان کشش بدم، خیلی راحت گیر میوفتم.

جیک بهم گفت که افبی‌آی داره شهر ما رو بررسی میکنه. فقط مسئله زمان بود که اونا قتل‌ها رو به هم ربط بدن و ارتباطشو پیدا کنن. امیدوار بودم قبل از اینکه اونا دنبالم بیفتن، وقت بیشتری داشته باشم، به همین خاطر بود که قتل‌ها رو خارج از شهر شروع کردم. البته اینطور نیست که اونا هیچ کدوم از اینا رو به من ربط بدن. لانا مایرز تو اون شهر وجود نداره. هیچ وقت هم وجود نداشته.

ویکتوریا ایوانز ده سال پیش مرد. من دیگه شبیه اون نیستم. اونا مطمئن شدن که شبیهش نباشم. چشم به آینه کوچیک روی دیوار کنارم میفته. بدون هیچ آرایشی، چند تا جای زخم کمرنگ رو میشه دید. من پول زیادی خرج کردم تا مطمئن بشم که تا حد امکان جای زخم های کمی داشته باشم. ویکتوریا ایوانز یه دختر فقیر از دلانی گروو بود، ولی کندی کارلایل یه وارث بود که همون شبی که گواهی فوت من امضا شد، تو یه تصادف رانندگی مرد.

صورت و بدنش اونقدر له شده و غیرقابل تشخیص بود که جیک هیچ مشکلی برای جابجا کردن اطلاعاتش تو کامپیوترها نداشت.

کندی شاید اون شب مرده باشه، ولی اون غریبه ای که هیچ وقت ندیدمش، جون منو نجات داد. من به عنوان ویکتوریا مردم، به عنوان کندی برگشتم، زندگی اون ثروتمند یتیم رو به عهده گرفتم، و "قانونا" اسمشو به لانا مایرز تغییر دادم تا کسی از گذشته اش منو پیدا نکنه. این آسون ترین راه برای جمع کردن پول برای حمایت از خودمون و تغییر هویت بود و جیک هم تا همین چند سال پیش خیلی روش های خلاقانه برای تغییر هویت رو بلد نبود.

طول کشید تا جای زخم های صورتمو به عنوان نشونه های بقا ببینم، نه یادآوری های وحشتناک اون شب. جای زخم های قسمت های دیگه بدنم به این تمیزی خوب نشدن. ولی جای زخم های روح طولانی ترین زمان رو برای بهبود نیاز داشتن.

میگن هر کسی روند بهبود خودشو داره. سال اول برای من صرف عزاداری برای خانوادم و رنج کشیدن از تمام ضربه ها شد. اونقدر گریه کردم تا دیگه اشکی از چشمم نیاد. تو خودم جمع می شدم و روزی سه بار دوش می گرفتم اما هیچ وقت احساس تمیزی نکردم.

سال دوم صرف عصبانیت و پیدا کردن راه های تخلیه شد. اول کیک بوکسینگ رو شروع کردم. تا سال سوم، به انواع دیگه هنرهای رزمی ترکیبی روی آورده بودم. الان چند تا کمر بند مشکی دارم. چون هیچ وقت نمیخوام قربانی کس دیگه ای باشم.

سال چهارم صرف قوی‌تر شدن، کنار اومدن با تمام ترس‌هام، و یاد گرفتن اینکه بدون تمام شب بی‌خوابی رو پای خودم وایسم شد.

سال پنجم اولین باری بود که تونستم هر نوع تماس فیزیکی رو تحمل کنم. یاد گرفتم رشد کنم. یاد گرفتم وقتی کسی به زور بهم دست میزنه، جا نخورم. یاد گرفتم تا جایی که میتونم عادی باشم.

سال ششم زمانی بود که بالاخره تونستم با صمیمیت کنار بیام بدون اینکه بخوام کسی که بهم دست میزنه رو بکشم. این سالی بود که تصمیم گرفتم دیگه قربانی اونا نباشم. این سالی بود که کنترل زندگیم رو پس گرفتم و آینده‌ام رو قبل از اینکه کاملاً نابود بشه، پذیرفتم.

سال هفتم زمانی بود که تصمیم گرفتم انتقام بگیرم. برنامه‌ریزی شروع شد.

سال هشتم زمانی بود که شروع کردم به پیدا کردن همه‌شون. هر چیزی که باید در موردشون میدونستم رو فهمیدم.

سال نهم صرف هک کردن پرونده‌های دادگاه پدرم شد، و به تمام اطلاعاتی که پلیس داشت دسترسی پیدا کردم و به جای دروغ‌ها دنبال حقایق گشتم.

سال دهم... سال دهم بود که تصمیم گرفتم ماهی یکی رو بکشم. جیک قانعم کرد که محتاط باشم. از اینکه قبل از تموم کردن کارم گیر بیفتم متنفرم. زندگیم بین این کشت و کشتارها می‌گذره و میتونم هر دو وجه رو داشته باشم. چون شک دارم از این قضیه زنده بیرون بیام. دنیس به تایلر تکست می‌ده و منو از فکر و خیال درمیاره، و یه عکس از خودش با لباس خواب توری می‌فرسته. باورنکردنیه. اگه مردم اینجوری قرار میذارن، پس من واقعاً از پشش برنمیام. سی دقیقه وقت نمیذارم که همچین چیزی بپوشم که فقط یه عکس بفرستم.

گوشیم وایره میره چون تایلر و دنیس دارن به هم پیامای سکسی میدن و اگه لازم بشه اون پیامای سکسی دست زنش می‌رسه، چون وقتی من دارم بدهیمو پس میگیرم زنه نمیتونه خونه باشه.

گوشی اصلیم زنگ میخوره، و من بیخیال دستم رو دراز میکنم و برش میدارم، هنوز دارم آخرین پیام سکسی تایلر رو میخونم. دنیس چطور اینو سکسی میبینه؟

«الو؟»

جیک میگه: «سلام، منم.» و پشت سر هم داره با کامپیوترش کار میکنه. اون همیشه پای کامپیوتره، همه چی رو برام ردیف میکنه. بهترین رفیق عمرم.

می پرسم: «چیکار میکنی؟» چون کنجکاوم.

«همین الان یه چک برای اولیویا نوشتم، حالا دارم رو وبسایتمون کار می‌کنم.»

ازش می پرسم: «داری تکست هارو می‌خونی؟» دماغم رو جمع می‌کنم وقتی دنیس با جزئیات براش یه سکس دهانی رو توصیف می‌کنه.

«متأسفانه. امشب چیکاره ای؟ داشتم فکر می‌کردم بریم یه چیزی بخوریم و با هم فیلم دوربین‌های مداربسته رو ببینیم. کد ورودش رو گرفتم. با هر بار نصب، زاویه‌های بهتری از دوربین‌ها گیرت میاد.»

بی‌هدف، نگاهم رو به مانیتور می‌ندازم، تماشا می‌کنم که تایلر شروع می‌کنه به پایین کشیدن شورتش. خب، نه. لازم نیست اون رو ببینم.

چشمام رو برمی‌گردونم و جواب می‌دم: «با هر کدوم از دوربین‌ها چیزای بیشتری می‌فهمم. زنش خیلی برای کار از خونه میره. دو روز قبل از روز قتل برنامه‌ریزی شده یه کنفرانس داره. کل آخر هفته هم برنامه‌گرده. اون موقع می‌تونم حمله کنم. اون کارش تو دو نوبت تمومه.»

«مغرور نشو و زودتر از موعد حمله نکن. وقتی احتیاطت رو از دست بدی، اشتباه پیش میاد و دستگیر می‌شی.»

«درسته. آخر هفته بعدی یه کنفرانس دیگه داره. می‌تونم تاریخ رو عقب بندازم.»

«این بهتر از جلو انداختنه، ولی اگه ممکنه بهتره به یه برنامه ثابت پایبند باشی. اینجوری تمرکزت رو از دست نمی‌دی.»

با تمسخر پوزخند می‌زنم، چشم‌ام رو می‌چرخونم. «نگران اون نباش. تمرکز من رو همیشه به هم زد.»

طعنه‌هاشون دیگه شب‌ها منو آزار نمی‌ده. حالا با صدای جیغ‌هاشون آرام می‌خوابم. می‌دونم این احتمالاً روان‌پریشیه، ولی من که اینجوری به دنیا نیومدم. اونا منو اینجوری کردن. کارما سراغشون نرفت. عدالت هم یقه شون رو نگرفت. سرنوشت انگار راضی بود که اونا رو تو مسیرهای کوچیک و بی‌نقص عشق، آرامش و خوشبختیشون رها کنه.

فقط یه نفر مونده بود که هنوزم می‌خواست اونا عذاب بکشن. خب، درواقع دو نفر. چون جیک می‌خواست اونا به همون اندازه که به من آسیب زدن، آسیب ببینن. به همون اندازه که آسیب زدن.

«تو اینو می‌گی، ولی انگار با هر قتل، حجمی از خشم‌ت رو از دست می‌دی. تقریباً به نظر می‌رسه که... این روزا یه کم زیادی سرحالی. تو چند هفته گذشته، هر بار که باهات حرف زدم، خندیدی و انگار نشئه بودی. نکنه از این کار خسته شدی؟ هنوز میتونی عقب بکشی و کلاً بیخیالش شی.»

این هیچ ربطی به قتل‌ها نداره. همه چیز به مامور بنت ربط داره. البته من این رو به جیک نمی‌گم. اگه بفهمه من... خب، راستش مطمئن نیستم دارم با لوگان چیکار می‌کنم، جز اینکه هر بار که گوشیم با یه پیام جدید ارزش وایره میره، مثل یه دیوونه لبخند می‌زنم.

اگه به جیک می‌گفتم که به یه مامور اف‌بی‌آی علاقه‌مندم که اتفاقاً قاتل‌های سریالی رو بررسی می‌کنه، و احتمالاً داره پرونده من رو هم بررسی می‌کنه، احتمالاً از کوره در می‌رفت.

چون احمقانه است. و باید تمومش کنم. ولی نمی‌تونم.

وقتی اینقدر طولانی مدت سرد و بی‌تفاوت باشی، بعد یه غریبه احساسات خفته‌ای رو که فکر می‌کردی برای همیشه از بین رفتن، شعله‌ور می‌کنه...

نمی‌تونم بهش معتاد نشی. نمی‌تونم از لبخندهایی که فراموش کرده بودی
چطور از شون استفاده کنی، یا خنده‌ای که از لب‌هایی که سال‌ها نخندیدن،
بیرون میاد و غیرطبیعی به نظر می‌رسه، لذت نبری.

وای. باید آروم‌تر باشم. یکم دیگه راجبش رویا پردازی کنم میرم اسمش رو
رو باسنم تتو کنم.

نمی‌تونم دست از این فکر بردارم که اگه خود گذشته ام از مسیر خودش
خارج نشده بود و به فنا نرفته بود، اوضاع چطور می‌شد. فکر می‌کنم اون از
من قدیمی واقعاً خوشش می‌اومد. من باهوش، بامزه، حاضر جواب و کمی
دراماتیک بودم. حتی اگه تصادفی یه حشره رو می‌کشتم، گریه می‌کردم. اما
حالا... حالا من یه بسته انتقام ۱۶۵ سانتی ام که هیچکس فکرش رو هم
نمی‌کنه.

به دروغ می‌گم: «من سر حال چون کشتنشون حس خوبی بهم می‌ده. شاید
از آدرنالین یا همچین چیزیه.»

می‌پرسه: «واقعاً؟» با اینکه می‌دونم جیک از کاری که می‌کنم حمایت
می‌کنه اما گیج بنظر می‌رسه. اون اونجا بود. حتی با اینکه به زور میتونستم
پیش کسی باشم، اون کمکم کرد تا همه تیکه‌ها رو جمع کنم و به بهترین شکل
ممکن دوباره به هم بچسبونم.

اما خیلی نمی‌خواد راجب جزئیات وحشتناک این نقشه بدون و شک دارم که
با گفتن اینکه این کار باعث می‌شه مثل یه احمق خوشحال به نظر بیام، راحت
باشه – حتی اگه کشتن‌ها نباشن که منو یه احمق خوشحال می‌کنن.

من نمیتونم واقعیت رو بهش بگم. چون... جنگ جهانی سوم اتفاق می‌وفته.
نمی‌خوام اون منو از بودن با لوگان منصرف کنه، وقتی خودم هم بارها تلاش
کردم اینکار رو بکنم. دوباره به دروغ می‌گم: «واقعاً.»

واقعاً امیدوارم با لوگان درست لاس زده باشم. فکر کردم دارم مسیر خودش
رو توی لاس زدن پیش میرم. ولی خیلی پیش میاد که وسط اس ام اس بازی

هامون صداش میزنن، که یعنی ممکنه ساعت‌ها طول بکشه تا جواب بده، پس سعی می‌کنم زیاد بهش فکر نکنم.

حواسم به تایلر بر میگرده که داره تمیز کاری میکنه، همونطور که یادمه کارش زود می‌شه.

یه هفته تا روز قتل مونده.

جیک میگه: «من هنوزم فکر می‌کنم باید بریدن کیرشون رو حذف می‌کردی. اگه خیلی عمیق تو تاریخ شهر بگردن، ممکنه همه چیز رو خیلی زود فاش کنن.» یهو یادم میاد هنوز پشت خطه.

«تو که یادت میاد چیکار کردن، مگه نه؟ من می‌خوام بدترین درد قابل تصور رو حس کنن. می‌خوام اون آخرین ذره قدرت... اون آخرین تکه عزت رو ازشون بگیرم.»

یه نفس عمیق می‌کشم، جیک ساکت میشه. وقتی به سکوتش ادامه می‌ده، سعی می‌کنم خیالش رو راحت کنم. «حتی اگه بفهمن من نهایتش یه روحم که از مرگ برگشته و داره اینکارو میکنه و تازه کلی اقدامات متقابل پزشکی قانونی انجام می‌دم. افسی‌ای به یه مرد بزرگ و قوی مشکوکه. من به جای اینکه از یه چیزی استفاده کنم که ضعیف بشن، همونطور که زن‌ها معمولاً انجام می‌دن، خفه‌شون می‌کنم تا بیهوش شن. و وقتی زمین افتادن اینکار رو انجام میدم که قدم لو نره. من سال‌ها برای این کار تمرین کردم. نگران نباش.»

با عصبانیت آه می‌کشه. «از اینکه جسدها رو اونجا می‌ذاری تا پیداشون کنن متنفرم. ترجیح می‌دادم اون‌ها رو به یه مکان ایزوله و کنترل‌شده می‌بردی، بعد جایی می‌انداختی شون که هرگز پیدا نشن.»

«من می‌خواستم پیدا بشن. می‌خواستم به هم ربط داده بشن. فقط نمی‌خواستم این قدر زود اتفاق بیفته. می‌خوام وقتی شروع می‌کنم به پایین اومدن تو لیست، بترسن. تا وقتی به کایل برسم، می‌خوام از ترس گریه کنه. به خاطر همینه که اون رو برای آخر گذاشتم.»

«و اگه وقتی الگو رو فهمید بره پیش پلیس چی می‌شه؟ بالاخره این به گوش رسانه‌ها می‌رسه، می‌دونی که؟»

تعجب می‌کنم که هنوز نرسیده. «من از ریسک‌هاش خبر داشتم، و اینکه کایل باید با افبی‌ای در مورد یه دختر مرده حرف بزنه که کسایی رو که ده سال پیش بهش ظلم کردن می‌کشه. اون باید توضیح بده انگیزه قتل چیه. می‌دونی هیچ‌کدومشون هرگز این کار رو نمی‌کنن.»

اگه وجدان داشتنن همچین رازی اون هارو زنده زنده می‌کشت، ولی اون‌ها حس میکنن توی آسیب زدن به یه سری آدم بی‌گناه حق داشتن. اون‌ها تلاش کردن، موفق شدن، و طوری که انگار هیچی نشده به زندگیشون ادامه دادن. طوری که انگار مارو اونجا ول نکردن تا بمیریم. بخاطر اتفاقات اون شب یه نفر مرد.

اما اون‌ها فکر میکنن دو نفر مرده.

جیک همچنان تو گوشم در مورد همه «اگه چی بشه» های دنیا و راجی می‌کنه. منم هی فکر سمت لوگان می‌ره. بالاخره فردا می‌بینمش.

تایلر دراز می‌کشه، و من مانیتور رو روی تلویزیون معمولی می‌ذارم. ساعت خوابش تا الان همیشه ده بوده. در واقع، هر کاری که می‌کنه انگار برنامه‌ریزی شده ست، حتی دستشویی رفتنش.

«من دیگه قطع می‌کنم، جیک.»

«باشه. باشه. بعداً بهم زنگ بزن.»

بعد از قطع کردن گوشی، شروع به موجودی گرفتن می‌کنم. چاقو هام تو غلاف چندتایی دست‌سازم ردیف شدن، تمیزن و مثل همیشه اثر انگشتی روشون نیست. میرم سمت یخچال و یه لیوان ودکای خالص برای خودم می‌ریزم، لبخند می‌زنم و آهنگی می‌ذارم.

یه وینیل قدیمی که بابام خیلی دوستش داشت. اون و مامانم شب‌ها کلی با این آهنگ می‌رقصیدن، البته این‌ها برای قبل از اینکه که قطار استعاری زندگی تو یه تصادف از ریل خارج بشه.

همینطور که با آهنگ تاب می‌خورم، مثل اونا می‌رقصم، تقریباً صدای کوبیدن محکم به درمو نمی‌شنوم. وقتی صدا رو می‌شنوم بدنم می‌لرزه، و قلبم میاد تو گلوم.

هیچکس هیچوقت تا اینجا نمیاد. چون اینجا یه راهروی ترسناک داره که تهش مجسمه‌های شیطانیه که یکم ترسناک‌ترش کنه. بعدشم چند تا تابلو هست که هشدار میده کسی وارد نشه. حتی پستی هم جرأت نمی‌کنه اون نیم مایل راهرو رو تا خونه‌م بیاد و بسته‌هامو ته راهرو می‌ذاره. از پنجره بیرون رو چک میکنم ولی هیچ ماشینی رو نمی‌بینم.

بعد اینکه صفحه گرامافون رو خاموش کردم، چاقوها رو تو کشوی نزدیکم چپوندم، چون صدای در زدن قطع نمی‌شد. اسلحه‌ام رو برداشتم و بی‌صدا به سمت در رفتم و وقتی از چشمی در نگاه کردم، چشمام گرد شد و نفسم از تعجب بند اومد.

آروم گفتم: «لعنتی!» و هول هولکی اسلحه رو تو کشوی میز کنار در انداختم. لوگان از اونور در با صدای کش‌دار گفت: «بیا دیگه، دختر خوشگله. نگو خونه نیستی، اونم بعد از اینکه من کلی قانون حریم خصوصی رو شکستم تا پیدات کنم.»

وقتی اون لبخند مسخره‌ش پهن‌تر می‌شه، دلم هری پایین میریزه و در رو به روی یه مامور اف‌بی‌آی خندون باز می‌کنم. وقتی چشماش روم می‌چرخه، لبخندش بزرگتر می‌شه، و ابروش رو بالا میندازه و دوباره نگاهم میکنه.

«بهترین. خوش آمد. عرم.»

یه لحظه گیج می‌شم، واسه همین به بدنم نگاه می‌کنم و می‌بینم که بله؛ شلوار پام نیست. وقتی خونه‌ام، به ندرت شلوار می‌پوشم. دوباره نگاهش می‌کنم و شونه بالا میندازم، و به اون حس گرمایی که تو گردنم پخش می‌شه بی‌توجهی می‌کنم. من خجالت کشیدم؟ واقعا؟ تا این لحظه نمی‌دونستم می‌تونم خجالت بکشم.

اون با لحن بی تفاوتی گفت: «می‌تونم پیام تو قبل از اینکه کسی تو رو ببینه؟ بدم میاد مجبور شم اینقدر زود روی حسودم رو نشون بدم.» ولی وقتی من آروم عقب رفتم، چشمک زد و من سعی کردم هیچ حرف یا کار احمقانه‌ای نکنم. باید بدوم و شلووار بپوشم؟ یا مثل یه احمق به نظر بیام که یادش رفته شلووار بپوشه؟ دخترای با اعتماد به نفس همیشه با تی شرت و شورت می‌گردن، درسته؟ لعنت بهش.

من تند تند گفتم: «راهنمای خونه‌ام یه جورایی ترسناکه، و با این همه گل و گیاه، هیچکس نمی‌تونه منو اینجا ببینه.» بعد دهنم رو بستم.

همین که درو میبندم، برمیگرده و نگاهش عوض میشه. یه تغییر کوچیک توش ایجاد شده و اون برق شیطننت‌آمیز تو چشماش آب میشه و جاشو به یه چیز خیلی جذاب‌تر میده.

میخواستم حرف بزنم و توضیح بدم که چرا احمقانه بدون شلووار درو باز کردم، که یهو سمتم میاد و دستاش میره تو موهام، سرمو به شکل خشنی به عقب خم میکنه و لباس محکم روی لبام می‌شینه.

توی چند ثانیه از شوک به خجالت میرسم، لبامو باز میکنم تا زبونش بیاد تو و اون ذره عقل سالمی که برام مونده رو بدزده. توی دهنش ناله میکنم و یکی از دستاش رو بدنم سر میخوره، کمرمو محکم میگیره و منو سمت خودش میکشه. هر دو دستم بالا میاد و شونه‌هاشو میگیرم تا روی زمین ولو نشم. حس خوبی داره. ناجور و غلط و ناراحت‌کننده نیست. خیلی حس خوبیه. بوسه حریصانه است، انگار هر دو برای مدت طولانی گرسنه بودیم. میفهمم که داریم خیلی سریع پیش میریم، ولی برام مهم نیست. وقتی منو بلند میکنه و میذاره رو میز کنار در، و خودشو بین پاهام فشار میده و منو میبوسه، تند پیش رفتنمون کم اهمیت تر هم میشه.

دستاش رو روی پهلوهام بالا و پایین می‌کنه، بعد دوباره تو موهام می‌بره و بعد پایین می‌کشه. انگار با اینکه می‌خواد ولی نمی‌تونه همزمان همه جامو لمس کنه. با این حال، با وجود وضعیت نیمه‌برهنه‌ام، به جای اینکه دستمالی کنه، به مناطق امن می‌چسبه. این باعث میشه بیشتر از قبل بخوامش. جلوی

پیرهنشو می گیرم و کراواتشو دور دست دیگم میپیچم، و اونو تا جایی که میشه به خودم نزدیک می کنم. یه صدای خفه ازش درمیا و بعد خودشو بین رون هام می ماله، و منو دیوونه‌تر می کنه. روی لب هام میگه: «باید آروم‌تر پیش بریم.»

«آره واقعا.» موافقت میکنم و باز هم میبوسمش و بهش نزدیک‌تر میکشم.
می پرسه: «اتاق کجاست؟» سعی میکنه بوسه رو قطع کنه ولی موفق نمیشه.

«پایین راهرو سمت راست.» منو بلند میکنه و شروع به راه رفتن می کنه، از پله‌ها میگذره و سمت اون قسمت از خونه که قطعاً نباید ببینتش میره. پاهام دورش حلقه میمونه و سعی میکنم به این فکر نکنم که چقدر این وضعیت خطرناکه.

هیچوقت انتظار نداشتم بدون اطلاع قبلی سر و کله‌اش پیدا بشه، و یه اتاق قتل کامل طبقه بالا منتظر اینه که لوگان پیداش کنه. تو ذهنم، یه لیست سریع از چیزایی که ممکنه تو اتاق خواب پیدا کنه رو مرور میکنم، و میفهمم تقریباً همه چی قبلاً جمع شده. تا وقتی که تصادفی سیستم نظارتی تو اتاق نشیمنمو روشن نکنه، مشکلی نداریم.

کمرم به دیوار می خوره و افکارم محو، و بوسه مون خشن تر میشه. بارها سعی کردم این شور و اشتیاق رو حس کنم و هرگز حتی یه ذره از آتیشی که بینمون میسوزه رو حس نکرده بودم. انگشتام جلوی پیرهنش سر میخوره تا اینکه پاره‌اش میکنم و از سر راه برش میدارم و دکمه‌ها با آزادی روی زمین پخش می شن و فرار می کنن.

انگشتام پوست سفتش رو لمس می کنه و من رو لباش ناله میکنم اون میلرزه و انگار مثل من آتیش بینمون رو حس می کنه. ما با هم خوب میسوزیم.
زبونش روی زبونم کشیده می شه و من با بیخیالی ای که هیچوقت قبلاً تجربه ش نکرده بودم، میبوسمش. دستام بالا میره و تو موهاش گره میخوره، سرشو کج میکنم تا بتونم درست ببلعمش. غرغر میکنه و از دیوار فاصله

میگیره، دوباره شروع به سریع راه رفتن میکنه. وقتی داره به چپ، سمت اتاق مهمان میره، که جیک وقتی بهم سر میزنه اونجا می مونه، میگم: «راست اونوره.»

مسیرشو عوض میکنه. وقتی وارد اتاق میشیم، صدای پنکه رو می شنوم که داره وزوز میکنه و یه حس هیجان تو وجودم جوونه میزنه و آماده ست که آزاد بشه.

با یه حرکت سریع که غافلگیرم میکنه، منو رو تخت میندازه و من با انجام خودمو بالا می کشم و نگاه می کنم که داره پیراهن پاره شو درمیاره. زیرش فقط عضله های برنزه و پوست صافشو می بینم.

یه ترس تو وجودم حس میشه. همه زخمای بدنم پنهون نیستن. صورتم راحت تر از بقیه بدنم درست شد.

می پرسه: «خیلی تند رفتم؟» انگار دلیل مکث منو برای اینکه باهانش تو لخت شدن همراهی کنم، اشتباه متوجه شده.

میگم: «نه» و افکارم رو کنار می زنم. گذشته نمیتونه منو کنترل کنه و من باید از نگرانی راجع به اینکه مردم وقتی زخمامو می بینن چه فکری می کنن، دست بردارم. حالا مردد به نظر میرسه.

«لانا، نباید اینجوری می پریدم تو و مثل یه وحشی بهت حمله می کردم. اما...» چشماش میفته رو پاهام که باز شدن، هیچی جز یه شورت نازک بدنم رو ازش پنهون نکرده. قبل از اینکه دوباره به چشمام نگاه کنه، آب دهنشو قورت میده. «میتونیم آروم تر پیش بریم. بهت قول میدم که من به خاطر این نیومدم.»

یه لبخند رو لبام میشینه. وقتی سعی می کنه آدم خوبی باشه، فوق العاده میشه. رو زانو هام بلند میشم و به سمتش می خزم و مردمک چشماش گشاد میشه.

تحریک شده، که برای فهمیدنش نیازی به مهارت های تحلیل گرانه م نیست. آروم آروم به سمتش میرم و اون کاملاً بی حرکت میمونه. وقتی بهش میرسم، خم میشم و زبونمو رو گوشت سفت شکمش می کشم. یه صدای آروم ازش

درمیان و انگار اون نخ کوچیک کنترل پاره میشه. دستش میره تو موهام و محکم اون ها رو می کشه، سرمو به عقب خم می کنه و صورتشو پایین میاره و دوباره لبامو پیدا می کنه. خشن و حریصه و کاملاً با هر چیزی که فکر می کردم میخوام، فرق داره.

از وقتی که تونستم دوباره با یکی صمیمی بشم، خودم سکس رو کنترل می کردم. این اولین باریه که احساس راحتی می کنم که بذارم یه پسر کنترلگر باشه. رو لبام میگه: «تو کجا بودی لعنتی؟» و باعث میشه در حالی که منو هل میده و میان روم، بهش لبخند بزنم.

در حالی که منتظر حمله پنیک اجتناب ناپذیر از گیر افتادن هستم، لبخندم از بین میره، ولی حمله بهم دست نمی ده. احساسات بیشتری تو وجودم جوونه می زنن و من همه سوالات گیج کننده رو میذارم ته ذهنم و تصمیم می گیرم بعداً تحلیلشون کنم.

فعلاً، فقط میخوام حس کنم.

و حس می کنم.

حرکاتشو رو بدنم وقتی شلوارشو درمیاره حس میکنم. حس می کنم که دستشو رو پام بالا می کشه و من آروم می لرزم. حس می کنم که قسمت هایی از بدنمو لمس می کنه که نباید اینقدر هورنیم کنه، مثل پشت زانوم، ساق پام، زیر رونم. همه چیزو حس می کنم و همه چیز عالی به نظر میرسه.

پیرهنمو بالا می کشه و من خودم رو مجبور می کنم مقاومت نکنم، وقتی میفهمه سوتین هم نپوشیدم، نفسشو تو سینه حبس می کنه. قبلش متوجه نشد چون دستمالیم نکرد.

زیر لب می گه: «لعنتی» هرچند فحش دادنش شبیه ستایش به نظر میرسه.

به عقب لم میده انگار میخواد همه چی رو ببینه. این به منم یه فرصت میده تا حسابی از دیدنش لذت ببرم، چون فقط یه شورت مشکی تنشه که داره زور میزنه تا یه جاهایی از بدنش رو نگه داره. من اعتماد به نفس دارم، تا اینکه نگاهش میچرخه و دقیقاً میره رو چیزی که نگرانیش بودم. میپرسه: «چی

شده؟» اینجوری نیست که خیلی نگران یا فضول به نظر بیاد، فقط کنجکاوه. انگشتاشو میکشه رو دو تا از زخما، و من مچ دستشو میگیرمو متوقفش میکنم. نمیتونم تحمل کنم که کسی بهشون دست بزنه.

به چشمهام خیره می‌شه و نگرانی که تا قبل از این تو چشمماش نمی‌دیدم شروع به شکل گرفتن می‌کنه. اون خیلی باهوشه، پس احمقانه ست که با قیافم زیاد خودم رو لو بدم.

بهش می‌گم: «بخاطر یه تصادف ماشین اینجوری شده.» صدام ضعیفه.

دروغه، ولی من تو دروغ گفتن خیلی ماهرم.

می‌پرسه: «مثل پدر و مادرت؟»

اگه یه روزی تحقیق کنه و اسمی که دزدیدم رو پیدا کنه، اونوقت میفهمه اون دختر تو همون تصادف که باعث مرگ پدر و مادرش شد، نبوده.

می‌پرسم: «نه. میشه الان در موردش حرف نزنیم؟» صدام الان شیطون شده و دستشو میارم بالا تا سینه مو بپوشونه. گرمای تو چشمماش فوراً برمیگرده، نگرانش وقتی میبینم من خوبم از بین میره. با یه حرکت آروم، میاد روم، و لباس دوباره لبای منو میبوسه.

هیچی دیگه تو این لحظه مهم نیست.

ما همدیگه رو میبوسیم و هم رو میمالیم، تشنه ی بیشتر از اینیم. من اصلاً نیاز ندارم آماده شم، چون تو عمرم هیچوقت اینقدر خیس نشده بودم. اون زیر لبام ناله میکنه قبل از اینکه دوباره ازم فاصله بگیره. آروم می‌گه: «هروقت داشتی اذیت می‌شدی بهم بگو بسه، و من بس میکنم.»

بعد لباسو دوباره به لبام میکشه. حرفش بیشتر از اونی که فکرش رو می‌کنه، برام ارزش داره، و چون ازلبای اون بیرون اومده، من باورش می‌کنم. وقتی مثل من آدم هارو می‌خونی، کم کم یاد میگیری کی راست میگه و کی نه. یاد میگیری انگیزه آدم هارو بو بکشی.

آروم می‌گم: «نمی‌خوام بس کنی.»

خم میشه، شلوار جینشو که پرت کرده بود برمیداره، و وقتی صدای آشنای
خش خش یه بسته رو میشنوم، نیشخند میزنم. می گه: «فقط بدون که این یه
مدته تو کیف پولمه. وقتی اومدم اینجا انتظار سکس نداشتی، امیدوار بودما، ولی
انتظار نداشتی.» وقتی لبخندمو می بینه نیشخند می زنه.

یه ابرومو با شیطنت بالا میندازم، و اون دوباره منو میبوسه، دوباره روم
جا به جا میشه. دستاش بین ما حرکت میکنه و باسنشو بالا میاره، و من جلوی
وسوسه ی نگاه کردن به پایین و تماشا کردنش رو میگیرم.

غم انگیزه که بگم دیدن اینکه اون کاندوم میذاره احتمالاً منو به یه ارگاسم
زودرس میفرسته. سورئاله. من این حس رو دوست دارم. میخوام حسم رو تو
یه بطری بریزم و برای روزای بارونی نگهش دارم. بعد روم میاد و من
بالاخره نگاش میکنم و درد بیشتر و بیشتر می شه. وول می خورم و یکم دیگه
که می گذره می فهمم دردی که می کشم، اسمش تمایله.

اون قطعاً کوچیک نیست، ولی سایشش عجیب هم نیست. عالیه. وقتی دستش
میره سمت شورتی تا درش بیاره، لب هامو لیس می زنم و وقتی درش میاره و
چشمش به پوست لختم میوفته، خم میشه و نفسش بهم می خوره. باسنم بالا می
پره و مجبورش می کنم روی بدنم بیاد و اون پایین نمونه. «این کار رو نکن،
وگرنه ارضا می شم، من به بیشتر از این ها نیاز دارم.» بعد دوباره لب هامون
روی هم قرار می گیره. جدی حس می کنم می تونم کل روز ببوسمش. البته اگه
کنارش کارای دیگه هم بکنیم.

بدون هیچ التماس بیشتری، با یه حرکت سریع خودش رو توم می کنه که
باعث می شه لبامو باز کنم تا بتونم نفس بکشم. باسنشو تکون می ده و می فهمم
بزرگتر از اون چیزیه که اولش فکر میکردم، چون عمیقتر توم می ره و منو
پرتر می کنه. بهم زل می زنه، شهوت و حسرت از چشمش بیرون میریزه و
تماس چشمی رو حفظ می کنه. هیچ حرفی رد و بدل نمی شه و وقتی دوباره
باسنشو تکون می ده یه نقطه ای رو تو وجودم پیدا می کنه که اصلاً نمی دونستم
وجود داره.

رشته هایی تو وجودم سفت شده، منتظره که بشکند. هرچی بیشتر روم حرکت میکنه، این رشته‌ها سفت‌تر میشن. ناخنام تو شونه‌هات فرو میره در حالی که اون همچنان به حالات مختلف چهره و بدنم خیره ست و با هر حرکت منو از هم باز میکنه. بعدش اتفاق افتاد. خیلی محکم اتفاق افتاد. اون رشته‌ها پاره شدن و سرخوشی مثل یه بمب که تو وجودم منفجر میشه و به بیرون پخش میشه، تو بدنم جرقه زد. روم غلتید، انگشتای پامو جمع کرد، پشت پلکام که بسته شدن برق زد و مثل شعله‌های داغ و باورنکردنی پوستم رو سوزوند.

وقتی جیغ زدم و وحشیانه زیرش وول خوردم، ریتمش عوض شد. در حالی که ارگاسم رو به شکلی که نمیدونستم ممکنه، طولانی کرد، خودم رو ثابت نگه داشتم و بعدش غرغر کرد و برام نسخه کوچیکی از بهشت رو ساخت. حداقل امیدوارم اونم اینقدر حس خوبی داشته باشه. بی‌جون و خسته رو بدنم افتاد و تا گردنم بوسه گذاشت.

قطعاً خیلی سریع داره پیش میره، ولی برام مهم نیست. ما به هر حال محکومیم چون هیولا هیچ وقت شاهزاده رو به دست نمیاره. همیشه پرنسس شیرین و معصومه که برنده میشه. دستامو بالا میارم و انگشتامو تو موهای پیچوندم، از این حس تا وقتی که هست لذت میبرم.

روی گردنم گفتم: «برنامه یه دور دوم رو دارم، ولی سوپرمن نیستم. فقط چند دقیقه بهم فرصت بده، و مطمئن میشم که دلت بخواد بیشتر این کار رو انجام بدی.» هنوزم گاز می‌گرفت و پوستمو می‌بوسید. یه لبخند رو لبام نشست و با خوشحالی زیرش آه کشیدم.

«من میخوام همیشه این کارو انجام بدم.»

بهم خندید و نمیدونم کی همچین تصمیمی گرفتم ولی خودمو تو بغلش جا کردم، اونم منو به خودش چسبوند و بغلم کرد و به من گفت «خوبه، چون سکسمون عالی بود.»

عالیه. به همین خاطر باید کانال نظارت تو اتاق نشیمن رو از کار بندازم تا کار نکنه، در اتاق قتل رو قفل کنم و مطمئن بشم که همه سلاح‌هام از این به بعد همونجا بمونن.

فصل 9

من هیچ وقت از طریق منطقی فکر کردن به هیچ کدوم از کشفیاتم نرسیدم.

-آلبرت اینشتین

لوگان

کرگ وقتی با قهوه ای که به زور تونستم بگیرم وارد می شم میگه: «تو باهات خوابیدی.»

یادم رفته بود گم شدن تو یه دختر چه حسی داره. و میدونم هیچ وقت اینقدر تو کسی گم نشده بودم که دیشب و امروز صبح شدم. لانا غیرمنتظره ترین سورپرایز زندگیمه.

همش منتظرم یه ایرادی پیدا کنم، ولی انگار نمیتونم. هیچ کس نمیتونه اینقدر بی نقص باشه. البته نمیخوام چشمش بزنم. نمیخوام بفهمم ازدواج کرده یا همچین چیزی. پس خیلی دارم جلوی خودمو میگیرم که بدون فکر کاری نکنم، چون اون حسابی مغزمو به هم ریخته.

بهش میگم: «شاید.» وقتی غرغر میکنه پوزخند میزنم.

وقتی رو صندلیم می شینم و دیتا بیس هایی که لازمه رو باز میکنم می پرسه: «شاهزاده یخی تو رو انتخاب کرد ولی منو نه؟»

کشیده میگم: «اینکه به جذابیت محل نداد اینقدر دیوانه میکنه؟»

«یه دلیلی داره که من چهره این بخشم، و اونم این نیست که خوش قیافه ترینم. البته هر دومون میدونیم که هستم. نکته اینه که دخترا منو میخورن. زن ها، مادرها، دخترها، خاله ها، خواهرها، خواهرزاده ها... ما گند میزنیم، و من با یه لبخند جذاب و یه حالت «اوه شت» مانند توضیحش میدم در حالی که یه حس عمیق پشیمونی هم قاطیش میکنم و همه چیز بخشیده میشه. این حقیقته. آدمای سطحی ان-همه مون سطحی ایم. ببخشید اگه برام یکم مشکوکه که اون واقعاً هیچ علاقه ای به من نداشت، ولی بعدش برمیگرده و با تو میخوابه.»

هدلی میگه: «من فکر میکنم لوگان خیلی از تو جذابتره.» میاد کنارم وایمیسته در حالی که کرگ بهش اخم میکنه. «و برخلاف چیزی که تو فکر میکنی، همه زن‌ها اینقدر سطحی نیستن. بیشتر ماها اگه کسی ویژگی‌های مناسب رو داشته باشه، اون رو جذاب میبینیم.»

«چرته.» کرگ پوزخند میزنه. «من کلی تحقیق در این مورد کردم. همینجوری از خودم حرف نمیزنم.»

چشم‌امو میچرخونم وقتی اونا به جر و بحث ادامه میدن، و شروع به جستجو میکنم. گواهی ازدواج نداره. طلاق نداره. بچه نداره. البته برام مهم نیست، ولی بازم دوست دارم بدونم. هیچ... فامیل زنده‌ای نداره... لعنتی.

هیچکس؟ اون هیچکس رو نداره؟ از قبل می‌دونستم که هیچ شبکه اجتماعی شخصی ای نداره. ازش توی اینترنت فقط پروفایل‌های کاریش هست و توی هیچکدوم از اون‌ها هم اسمی از شریکش آورده نشده. بیشتر از این کنجکاوی نمیکنم. حس میکنم به اندازه کافی به حریم خصوصیش تجاوز کردم. هر چیز دیگه‌ای رو خودش وقتی آماده بود باید بهم بگه، مثل اون تصادف ماشینی که زخمش کرده. باید تصادف بدی بوده باشه، با توجه به اینکه یه زخم از لگن چپش تا سینه راستش کشیده شده. یه زخم دیگه هم سمت راستش هست، دندون‌دار و بزرگه. قدیمی‌ان. از نگاه کردن بهشون میتونستم بفهمم.

باید زخم‌های خودمو بهش نشون میدادم، ولی اونقدر بقیه شب مشغول کاوش بدنش بودم که وقت نشد بذارم اون بدن منو کاوش کنه. هر بار که تلاش میکرد، کنترلمو از دست میدادم، حس کردن دستاش روم انگار منو دوباره تبدیل به یه نوجوون هورنی میکرد.

هدلی می‌گه: «تو جدی مشکل اعتماد کردن داری.» و منو از افکار خودم بیرون میکشه. متوجه میشم کرگ رفته، ولی هدلی داره آخرین جستجوم رو از روی شونه‌ام میخونه. اونو میبندم و شونه بالا میندازم.

«تو از من خواستی سوابق جنایتش رو در بیارم، و حالا داری اطلاعاتشو چک میکنی؟» یه ابروشو بالا میندازه.

«تا حالا کسی رو دیدی که زیادی خوب باشه و حس کنی واقعی نیست؟ امروز صبح نزدیک بود دیر برسم سر کار چون نمیتونستم ازش جدا شم. اون واقعاً هیچ ایرادی نداره. خوشگله، باهوشه، شیطونه، خیال‌پردازه، و با برنامه شلوغ من کنار میاد، با اینکه بیشتر دخترا بلافاصله باهاش مشکل پیدا میکنن. حتی یه بار هم از اینکه مجبور شدم برنامه‌ها رو کنسل کنم ناراحت نشده. بدون اطلاع قبلی رفتم خونش، و اون دو برابر بی‌نقص‌تر از چیزی بود که فکر میکردم ممکنه باشه. پس آره... نمیتونم نگران نباشم، چون یه پسر میتونه خیلی سریع عاشق یه همچین دختری بشه.»

چشماشو میچرخونه و ادای استفراغ درمیاره، پس منم بهش فحش میدم و شروع به باز کردن آخرین فایل‌های پرونده می‌کنم.

«همه ایراد دارن. ولی تو فعلاً تو دوره‌ی ماه عسلی. اونم بالاخره از کنسل کردن قرارا و در دسترس نبودنت کلافه می‌شه. درست همونطور که تو هم بالاخره شروع می‌کنی چیزهایی رو میبینی که خیلی روخته. الان توی قسمت شاد و شایینی هستی که همه عاشقشن. اصلاً بخاطر همین این همه آدم بعد از اینکه به زور همدیگه رو می‌شناسن، ازدواج می‌کنن. و بخاطر همینیه که وقتی همدیگه رو می‌شناسن، طلاق می‌گیرن.»

اون می‌خنده. من به عقب تکیه می‌دم و به حرفاش فکر می‌کنم. یادم نمیداد دوره‌ی ماه عسل قبلاً اینقدر خوب بوده باشه. آه می‌کشم و می‌گم: «دارم زیادی تحلیل می‌کنم.»

«طبیعتته. همینیه که تو رو تو این کار خوب کرده. ولی از من بشنو، الان این دختر می‌تونه یه گوز سمی بده که مجبور شی ماسک بزنی، و تو فکر می‌کنی بامزه‌ست. این بخشی از این فازه.»

اون در حالی که می‌خنده و می‌ره، می‌زنه رو شونم، و من سرمو پایین می‌ندازم چون یه پیامک برام اومده.

لانا: شورتت راحته.

من: پوشیدیشون؟ نمی‌دونستم جا گذاشتمشون.

لانا: فکر کردم عمداً این کارو کردی. که یه دلیلی داشته باشی برگردی.

من: همین الانشم یه دلیل واسه برگشتن دارم.

لانا: حالا دو تا داری...

پیام آخرش همراه با یه عکسه که از کمر به پایینشه، و قطعاً شورت منو پوشیده. دستمو تو موهام می‌کشم، از اینکه واسه اولین بار تو عمرم نمی‌خوام سر کار باشم، متنفرم. همیشه عاشق کارم بودم، ولی یه دختری که به زور می‌شناسمش، منو وسوسه کرده که اولین مرخصی استعلاجی عمرمو بگیرم.

من: بذار تنت بمونه. امشب برمی‌گردم، و می‌خوام از نزدیک ببینمشون.

لانا: خوش بحالت که من کاری ندارم. و وقتی بیای، فقط همینو واسه می‌پوشم.

با کلافگی غرغر می‌کنم، گوشیمو می‌ذارم کنار، و سریع چند تا سرنخ جدید رو بررسی می‌کنم. پرونده لولوخورخوره تقریباً به اندازه پرونده قتل و تکه تکه کردن کنار رفته. چند تا پرونده دیگه هم تو نوبت هستن، چون هیچ قتل جدیدی اتفاق نیفتاده. اونایی که سالی یه بار یا دو بار آدم می‌کشن، دو برابر سخت‌تر پیدا می‌شن. تنها پرونده داغ ما یه قتل/سرقت سریالیه.

روی اون کار می‌کنم، چند تا از سرنخ‌ها رو بررسی می‌کنم، همون عکسای همیشگی رو نگاه می‌کنم. بعد از دو ساعت، پای تخته قتل، هنوز دارم سعی می‌کنم بفهمم چی این زن‌ها رو هدف قرار می‌ده. هیچ کدومشون آشکارا پولدار نیستن. همشون پیشینه‌های خانوادگی متفاوتی دارن. قومیت‌های متفاوت. رنگ موهای متفاوت. با اینکه همشون جذاب بودن، انگیزه تجاوز وجود نداشته. ناتوانی جنسی یه احتمال تو پروفایل ماست، اما... یه چیز دیگه هم هست که اونو به این کار وادار می‌کنه. یه دلیلی هست که قاتل این زن‌های خاص رو انتخاب و تعقیب می‌کنه. چشمام به چشماشون میوفته، بعد به بینیشون، بعد به دهنشون... یه چیزی تو ذهنم جرقه می‌زنه، و ضربان قلبم بالا می‌ره.

همین که هادلی رد می‌شه، مچ دستشو می‌گیرم، متوقفش می‌کنم در حالی که چشمام رو یه تکه مدرک که نتونستیم بفهمیمش، ریز می‌شه. در حالی که تو

فکر غرق شدم، می‌پرسم: «آزمایشگاه اون گلی رو که تو آپارتمان پیدا کردی، بررسی کرد، درسته؟»

اون سر تگون می‌ده. «آره. چیز خاصی نداشت. می‌تونی از هر فروشگاه لوازم هنری و صنایع دستی بخریش. و هیچ کس نمی‌دونه چرا اونجا بود. نه روی قربانی و نه هیچ جای دیگه ای توی آپارتمان گلی نریخته بود. احتمالاً روی لباس و کفش قاتل بوده و با خودش به آپارتمان آورده.»

میگم: «طرف صورت‌هاشون رو حسابی تمیز و سفید کرده و موهاشون رو تراشیده و سرشون رو هم تمیز و بعدش سفید کرده.» هنوز دارم حساب و کتاب می‌کنم.

«آره... چطور؟»

از کنارش رد میشم و به دانی نگاه می‌کنم. «دانی، گالری‌های هنری رو تو منطقه سرقت/قتل‌ها پیدا کن.» اون گیج به نظر میاد، ولی شروع می‌کنه به تایپ کردن.

«هادلی، باید بری تو همه سایت‌های هنری که میتونی پیدا کنی و ببینی کسی مجسمه برنزی صورت می‌فروشه یا نه. اونایی رو که تو چهار ماه گذشته یعنی وقتی قتل‌ها شروع شد، شروع به کار کردن رو برام دربیار.» میگم و به سمت میز دانی میرم. برمی‌گردم و میبینم که هنوز همونجا وایساده و گیجه. بهش اصرار میکنم: «الان!» و اون با عجله میره سر میزش.

دانی داره با سرعت تایپ می‌کنه. «کلا چهار تا گالری توی منطقه هست. هیچکدوم هم مجسمه برنزی صورت نمی‌فروشن.» اخم می‌کنه. «همینو میخواستی بدونی دیگه؟»

«به هر کدوم زنگ بزن و بپرس کسی سعی کرده مجسمه‌های برنزی بهشون بفروشه یا نه. فقط مجسمه صورت.»

گوشیشو برمیداره تا کاری که میگم رو انجام بده، و من برمی‌گردم سر کامپیوترم، برنامه‌ای که لازم دارم رو باز می‌کنم. عکس همه قربانی‌ها رو تو جایگاه‌ها میذارم، و بعد از چند تا کلید زدن، شک‌هام تایید میشه.

«تقارن.» اینو با یه نفس عمیق میگم.

کریگ می پرسه: «چی؟» و میاد تا از روی شونم نگاه کنه.

«اونا رو به خاطر تقارن صورتشون انتخاب می‌کنه. تقارن کامل، که خیلی نادره. اونا رو انتخاب می‌کنه و از صورتشون برای قالب‌گیری هنر استفاده می‌کنه. احتمالاً داره سعی می‌کنه مجسمه هارو بفروشه، و روی هر کسی که صورت متقارن داره، گیر کرده. مخصوصاً زن‌ها. ممکنه یه عشقی هم به داوینچی داشته باشه.»

چشم‌امو تو اتاق می‌چرخونم، و لیزا رو میبینم که داره ناخوناشو کوتاه می‌کنه.

«لیزا، توی منطقه دنبال کسی بگرد که تعداد زیادی از کتاب‌های داوینچی یا آثار چاپ شده از داوینچی رو سفارش داده باشه. عمدتاً روی هر چیزی که مربوط به مرد ویتروویوس میشه تمرکز کن مزنون به احتمال زیاد شیفته اون اثر می‌شه.»

کیک با گنجی می‌پرسه: «و به خاطر چی همچین فکری می‌کنی؟»

«اسمشو بذار یه حس درونی. ما خیلی از پرونده‌ها رو با حس درونی من حل کردیم.»

«آره، به خاطر همینکه که هی ترفیع میگیری. ولی چطور داوینچی رو با خاک رس، سرقت‌ها، و سرهای تراشیده شده با سفیدکننده ریخته شده روشنون ربط میدی؟»

«سفیدکننده ریختن یه اقدام در تقابل با پزشکی قانونیه، چون اول سر رو می‌تراشه و همه موهارو بر میداره و بعد سر رو سفید می‌کنه. اون داره همه آثار خاک رس رو از روی بدن پاک می‌کنه. موها هم احتمالاً برای مجسمه نگه داشته میشن. همه هنرمندا نقاشی یا طراحی نمیکنن.»

کریگ ادامه می‌ده: «من گج شدم.»

«داوینچی فقط به خاطر هوش یا نقاشی‌هایش معروف نبود. مجسمه‌های بزرگی هم خلق کرده که مورخین رو به وجد آورده. اول طراحی می‌کرد، بعدش با خاک رس یا موم عسل قالب‌گیری می‌کرد - بستگی داره کدوم نسخه از داستان رو بشنوی. بعد قالب رو تو برنز ریخته‌گری می‌کرد تا یه شاهکار دیگه خلق کنه. یه مردی که روی داوینچی و تقارن زومه، ولی نمیتونه طراحی کنه و از هیچی هنر خلق کنه همونیه که ما دنبالشیم.»

هادلی کلافه بنظر میاد: «هیچی اینجا نیست. چندین قالب از چیزای مختلف ساخته شده، ولی برنز نه. حتما باید برنز باشه؟»

میگم: «آره.» مطمئنم که این سرnx درست برای پیگیریه. «باید برنز باشه، این توضیح میده چرا دزدی می‌کنه، اون چیزای باارزشی که دزدیده رو میفروشه تا مقدار برنزی که لازم داره رو بخره. چون برنز ارزون نیست.»

«ما گالری‌ها و سایت‌های اینترنتی رو دنبال کسی که اون چیزا رو میفروشه گشتیم.» دانی حرفمو قطع می‌کنه. «یه دلال خوب، اگه ما چیزی بپرسیم، عین خیالش نیست و دروغ می‌گه تا جنس رو نده و سودش نپره. اگه این یارو داره از این کارای ضد پزشکی قانونی می‌کنه، پس خوب می‌دونه کجا جنساشو آب کنه.»

دانی دوباره شروع می‌کنه به تلفن زدن، و من کاری رو انجام میدم که احتمالا کمکی نمی‌کنه. سایت خرید، فروش و معامله‌ای که لانا اداره می‌کنه رو باز می‌کنم. دیشب گفتم که چیزا رو تا یک ماه بعد از فروش با برچسب «فروخته شد» نگه میداره که مردم هی نپرسن اون جنس چی شد.

تو بخش جواهرات میچرخم، چون اکثر چیزهای دزدیده شده جواهره. ولی هیچی پیدا نمی‌کنم. شاید فقط دنبال بهونه ام که باهاش حرف بزنم. چون بدجور میخوامش و این خیلی مسخره ست.

دانی میگه: «یه چیزی پیدا کردم!» و توجه همه مون رو جلب میکنه، بعد برمیگرده به مکالمه ای که با تلفن داره. «بله. شماره یا آدرسی برای تماس باهاش گذاشته؟»

همونطور که همه وایسادیم، یه چیزی رو تند تند مینویسه. کتم رو میپوشم و اسلحه ام رو میذارم تو غلاف. انگار دوباره به کیف اضطراریم نیاز دارم. خوشبختانه چند دست لباس توش هست. گوشی رو قطع میکنه و کاغذ رو بالا میگیره. «یکی به دو تا از چهار تا گالری سر زده و سعی کرده یه سری سر برنزی 'در حال رشد' رو بهشون بفروشه.»

کریگ در حالی که جوری بهم زل زده بود انگار که یه تکشاخ عجیب غریبم، می گه: «مثل اینکه داریم میریم نیویورک و فکر کنم باید با هلیکوپتر بریم چون جت اداره به یه مأموریت فرستاده شده. چرا ما نمی‌تونیم مثل فیلم ها یه جت شخصی داشته باشیم؟»

هادلی پوزخند می زنه و همشون با هم حرف می زنن و من گوشیم رو در میارم و یه تماس می گیرم که واقعاً واسم حال گیره. لانا با صدایی شاد و سرخوش میگه: «آره، هنوز شورتت پامه. و دارم بستنی می‌خورم.»

از این زمان بندی بدم میاد. معمولاً از یه سرنخ تو پرونده خیلی بیشتر از این هیجان زده می‌شم. یه نفس عمیق می کشم و میگم: «کاش می‌تونستم اونجا باشم و ببینمت.» و جلیقه و بقیه وسایلم رو برمیدارم و تو کیفم می چپونم.

اون به سادگی می گه: «داری کنسلش کنی.» صداش هیچ احساسی نداره که بتونم تحلیلش کنم.

«متاسفم.» حس می‌کنم اگه اون به اندازه کافی بمونه تا این دو کلمه رو بارها و بارها بشنوه، منم به گفتنش عادت می‌کنم. «امروز یه سرنخ تو پرونده پیدا کردیم. حداقل امیدوارم اینطور باشه. الان دارم از شهر خارج می‌شم.»

«متاسف نباش، لوگان. تو یه شغل داری – یه شغل مهم. من تو و کاری که می‌کنی رو تحسین می‌کنم. تو هیولاهای رو زندانی می‌کنی، و من معتقدم که تو واقعاً دنبال اینی مجرم واقعی رو پیدا کنی تا اینکه صرفاً رزومه پر افتخاری برای خودت جمع کنی.»

این حرف عجیبیه.

«معلومه که دنبال مجرم واقعی ام. منظورت چیه؟»

«فقط اینکه... من وقتی دانشجو بودم، پرونده‌های قدیمی زیادی رو مطالعه کردم و کلاس‌های جرم‌شناسی برداشتم. به نظر می‌رسید خیلی از دستگیری‌ها عجولانه انجام می‌شدن فقط برای اینکه یه پرونده بسته بشه و یه ستاره طلایی دیگه به یه شهرت عالی اضافه بشه. اگه قتل‌ها متوقف می‌شد، مردم فرض می‌کردن قاتل‌ها زندانی شدن. اگه قتل‌ها دوباره اتفاق می‌افتاد، می‌گفتن یکی دیگه داره از اون روش تقلید می‌کنه به جای اینکه قبول کنن پرونده رو با مظنون اشتباهی پشت میله‌ها جمع کردن و بستن.»

مطمئن نیستم اون چه پرونده‌هایی رو مطالعه کرده. اونا تو اون کلاس‌ها به شهرت افبی‌ای لطمه نمی‌زنن. تازه کلی هم از بچه‌های ما تعریف می‌کنن. «پس جرم‌شناسی خوندی؟ ولی وارد نیروی انتظامی نشدی؟»

خیلی خشک گفت: «معدم نمی‌کشید، خون و دل و روده بیرون ریخته شده خیلی حال رو بد می‌کنه.»

اگه معده ش ضعیفه، عمرا نمی‌تونه با چیزایی که من دیدم کنار بیاد. با امیدواری می‌پرسه: «وقتی رفتی می‌تونی پیام بدی یا زنگ بزنی؟»

«قطعاً. احتمالاً از تو هلیکوپتر بهت پیام می‌دم که دوباره عذرخواهی کنم.»

«جدی می‌گم، هیچوقت عذرخواهی نکن. تو تأثیرگذاری. من باید یه عوضی خودخواه باشم که انتظار داشته باشم تو کنارم باشی اونم وقتی یه نفر نیاز به نجات داده شدن داره. برو عالی باش و هر وقت تونستی پیام بده.»

ایستادم و به دیوار راه پله تکیه دادم و لبخند زدم.

«بهت گفتم که تو بی‌نقصی؟»

اون خندید و بعد سرفه کرد تا خنده‌ش رو خفه کنه. «بهم اعتماد کن. من کاملاً متضاد بی‌نقصم.»

«اوه؟ یه روز این نقص‌های تو رو می‌بینم؟»

اون برای مدت طولانی ساکت شد و من چک کردم مطمئن شم تماس قطع نشده باشه و بالاخره جواب داد و آروم گفت: «دعا می‌کنم اون روز هیچوقت

نیاد. حالا برو آدم بده رو دستگیر کن. اشکالی نداره اگه اسم شهر رو بگی که بتونم اخبارش رو ببینم؟ آخه گفתי گاهی وقت ها تو اخبار هستی. اگه خلاف قوانینه، پس بهم نگو، چون من هیچوقت ازت نمی خوام.»

«من دارم به نیویورک میرم، مطمئنم اگه سر نخ درستی باشه، تو همه کانال های اصلی پخش می شه. خیلی نادره که یه سرخ به این بزرگی پیدا کنیم، ولی احتمالش هم هست که همه حدسیاتمون اشتباه باشه. من دارم بر اساس یه پروفایلی می رم که خودم همین چند لحظه پیش ساختم و محض اطلاع نباید هیچکدوم از این هارو به کسی بگم.»

دعوام می کنه: «خب پس چرا به من گفتی؟»

«چون میخوام یه روزی یه کسی بشی.»

بهش نمیگم که حسابی چکش کردم تا مطمئن بشم خلافکار نیست.

«خب، یه روزی، امیدوارم یه کسی بشم. تا اون موقع، چیزایی رو که نباید بگی، بهم نگو.»

می پرسم: «چرا؟» از اینکه اینقدر از این موضوع عصبانیه، خندم میگیره.

«چون من بهت احترام میذارم. و هیچوقت نمیخوام فکر کنی که من بیشتر از اون چیزی که باید، ازت انتظار دارم. این در مورد ماست. نه کار تو. لطفا. قول بده هیچوقت چیزایی رو که نباید بگی، بهم نگی.»

گفتم که این دختر بی نقصه. «قبوله، دختر خوشگله. شورتامو گرم نگه دار. بعدا بهت پیام میدم یا زنگ میزنم.»

«لوگان؟»

«بله؟»

«هر کاری که باید بکنی بکن تا سالم برگردی. این تنها چیزیه که من همیشه ازت انتظار دارم. زنده بمون.»

یه لبخند، آروم گوشه لبامو میکشه. «باشه، قول می دم.»

فصل 10

حقیقت چیزیه که از آزمایش و تجربه سربلند بیرون بیاد.

—آلبرت اینشتین

لانا

«تو با یه مامور افبی‌آی لعنتی قرار میداری؟» جیک از اون‌ور خط داد میزنه و من آهی میکشم و گوشی رو از گوشم دور میکنم، همونطور که جلوی رستوران اون‌ور خیابون، درست روبروی جایی که تایلر هست، پارک میکنم. دارم از گرسنگی میمیرم، و ما نمیتونیم داخل این دفتر رو ببینیم، پس از همین‌جا تعقیبش میکنم، چون اینجا جاییه که اون رزرو کرده. درحال حاضر این کلاه گیس بلوند داره حسابی کلافهام میکنه، و این رژ لب قرمز هم قطعاً باعث شده خیلی تو چشم باشم. این دو تا رو با عینک آفتابی تیره و لباس تنگ چسبونی که پوشیدم تصور کن. من اصلاً شبیه لانا مایرز نیستم.

به جیک میگم: «من که بهت توضیح دادم چطور شد.» کاش اصلاً اعتراف نمی‌کردم.

«و تو نیویورکی، جایی که اونم اتفاقاً هست.»

«تایلر اینجاست منم به خاطر اونه که به نیویورک اومدم. اون به یه سفر غیرمنتظره به اینجا اومد و من نگران شدم که نکنه اومده بقیه رو ببینه. چون لارنس که هدف بعدیمونه اینجاست. و اون برای دو نفر اینجا رو رزرو کرده جیک.»

اون یه نفس عمیق میکشه. «نیویورک از ویرجینیای غربی خیلی دوره. اون اونجا چیکار میکنه؟»

«نمیدونم. ولی رفت تو همون دفتری که لارنس کار میکنه.»

«رسانه‌ها هنوز از این ماجرا خبردار نشدن.»

«آره، ولی این به این معنی نیست که اونا نشنیدن چند تا از دوستانشون به تازگی مردن.»

اون ساکت میشه، و من به رستوران خیره میشم. تایلر برای دو نفر اینجا ناهار رزرو کرده. این رو از گوشیش که کامل تو گوشیم کپی شده فهمیدم. ولی به لارنس پیام نداده. «جیک؟ هنوز پشت خطی؟»

با صدای خفه ای میگه: «نه، من درست بغلتم.»

از پنجره نگاه می کنم و یه پسر با ریش بزی، عینک دودی و یه چوب می بینم... نمی دونم اسمش چیه، ولی خیلی شبیه عصاییه که نابیناها برای پیدا کردن راهشون استفاده می کنن. موهاشم بلوند کرده. فکر کنم جفتمون داریم مخفیانه عمل می کنیم. از ماشین میام بیرون و یه ابرو برام بالا میندازم. «کاو ابونگا؟»

پوفی می کنه، ولی بعد لباش جمع میشه. می پرسم: «پس تصمیم گرفتی بی خبر به نیویورک سیتی بیای؟» و دست به سینه میشم.

بیخیال شونه هاشو بالا میندازه. «تقریباً همون کاری رو کردم که تو کردی. یادت باشه منم همون گوشه ای رو دارم که تو داری؟ می دونستم راه میفتی بیای اینجا.» یه انگشت به سمت می گیره. «فکر نکنی قضیه دوست پسر اف بی آییت تموم شده. اون مکالمه متوقف شده، ولی تموم نشده.»

آهی می کشم و اون یه لبخند شیطانی می زنه و دستشو دراز می کنه تا بگیرم. تو اون کت و شلواری که تنشه خیلی باکلاسه. با این لباسی که من پوشیدم، شبیه جنده گرون قیمتش به نظر میام. وقتی منو به سمت پیاده رو هدایت می کنه، زیر لب میگه: «اتفاقا خوشگل شدی.»

با یه لبخند شیرین میگم: «چه تعریف والایی از طرف یه مردی که مثلاً نابیناست.»

وقتی وارد میشیم، جلوی خندشو می گیره. به میزبان میگم: «رزرو برای دمارکو. ما درخواست تراس رو دادیم، چون امروز هوا خیلی خوبه.»

این دقیقا همون چیزی که تایلر درخواست کرده بود. با خوشحالی بهم نگاه می کنه، طوری رفتار می کنه که انگار شبیه یه فاحشه که همراه با مشتری اومده نیستم.

میگه: «البته. از این طرف.» و من رو خانوم دمارکو صدا نمی زنه، چون ممکنه اسم همراهم دمارکو باشه. پس حدس می زنم به اینجور چیزا عادت دارن.

زیر لب میگم: «داری منو شبیه یه جنده نشون میدی.»

جیک خندشو با یه سرفه مصنوعی می پوشونه و من جلوی خودمو می گیرم که با پاشنه سوزنی لگدش نکنم و میگه: «خودت این کارو کردی. می خواستی جلب توجه کنی؟»

زیر لب میگم: «می خواستم برعکس خودم به نظر بیام.»

میگه: «آفرین.»

وقتی میزبان مهربون ما رو میشونه، غرغر می کنم. اون با بهترین لبخند صمیمانه ای که تا حالا دیدم، همه دندونای سفید و خوشگلشو به ما نشون میده. شاید فقط یه آدم کوچولوی پرانرژی و مهربونه. میگه: «گارسونتون الان میاد. از ناهارتون لذت ببرید.» و باز هم از اسم استفاده نمی کنه.

وقتی دور میشه، توجهمو به جیک معطوف می کنم. عینکاش کناره های رنگی دارن که چشماشو کاملاً می پوشونن و بهش اجازه میدن هر جا که می خواد نگاه کنه، بدون اینکه کسی متوجه بشه. با یه لهجه جنوبی غلیظ و مسخره میگم: «باهوش.» و اون پوزخند می زنه.

عینکشو تنظیم می کنه و میگه: «می دونستم خوست میاد.»

اطراف میز ما به اندازه کافی خلوت هست که بدون اینکه کسی بشنوه صحبت کنیم، اما دنبال دوربین هایی می گردم که ممکنه حرفامونو ضبط کنن. جیک بدون اینکه نیاز باشه حدس بزنه چرا دارم اینور و اونور رو نگاه می کنم میگه: «دو تا پرنده بالای سرمون. صدای اون پرنده ها رو مثل صدای آژیر خطر می شنوم.»

پس داره میگه یا رمزی حرف بزن و یا پیام بده. فهمیدم. حتماً اون دوربین ها صدا رو ضبط می کنن، که داره بهم اشاره می کنه ساکت باشم. بهش با همون

لهجه جنوبی که ناخواسته بهش عادت کردم میگم: «حق با تونه. دو تا پرنده اون بالا هستن. هیچوقت نمی‌فهمم چطور این کارو می‌کنی.»

«هنوزم که هنوز لهجه‌تو دوست دارم.» با نیش‌خند بهم میگه. عوضی. همین که تایلر وارد میشه، نگاهش می‌کنم و وقتی لارنس رو باهاش می‌بینم، دلم هری میریزه. دو میز اونورتر می‌شینن و جیک یه چیزی زیر میز بهم میده. لمسش می‌کنم و دقیقاً می‌فهمم چیه. با ظرافت، وانمود می‌کنم گوشواره‌ام شل شده و دستمو بالا می‌برم تا زیر موهای بلند بلوند که گوشامو کاملاً می‌پوشونه، درستش کنم. به جای دست زدن به گوشواره، اون گوشی کوچیکی رو که جیک بهم داد، می‌دارم. دست جیک رو مثل یه فاحشه کوچولوی مهربون نوازش می‌کنم و وانمود می‌کنم تمام توجهم رو به اون دادم.

می‌پرسه: «فکر کنم بعد از غذا می‌خوای همه چیز رو در مورد روزت بهم بگی؟»

«آره، خودت که میدونی، عزیزم.» به زور جلوی خنده‌اش رو می‌گیره، اما وقتی صدای تایلر و لارنس رو می‌شنوم که آروم با هم حرف می‌زنن، لبخندم محو میشه. گوشی، صداشون رو تقویت می‌کنه، پس سرم رو به سمت جیک نگه می‌دارم، انگار که با محبت بهش خیره شدم.

تایلر می‌گه: «باید دو باشه، رفیق. هیچکس دیگه ای نیست که بخواد به خاطر اون شب بلایی سرمون بیاره.» پس اونا در مورد من جلسه گذاشتن. فکر کنم دیگه راز فاش شده.

«محاله.» لارنس با بی‌تفاوتی پوزخند می‌زنه.

«اون دو شب بعد حالش بد شد و گفت ما زیاده‌روی کردیم. اون لعنتی گریه کرد، رفیق. مثل یه بچه کوچولو گریه کرد. گفت ما مریضیم که اون کار رو باهاشون کردیم. خودش. اون عوضی بالاخره ترکید و حالا داره این کارا رو می‌کنه. فکر می‌کنه بی‌گناحه چون اون شب دستش به کثافت آلوده نشد، و حالا داره یکی یکی ما رو از بین می‌بره.»

از گوشه چشمم، متوجه میشم لارنس سرش رو تگون میده. دستم رو روی بازوی جیک بالا و پایین می‌برم، وانمود می‌کنم غرق در فکرم در حالی که منو رو با صدای بلند براش می‌خونم، اما در واقع تمام توجهم به مکالمه روبرومونه. «نه. کار اون نیست. با خواهرش حرف زدم، گفت دو ماه گذشته تو مکزیک برای یه مأموریت کلیسایی بوده.»

راستش، دو تنها کسیه که مطمئن نیستم باهاش چیکار کنم. اون تنها کسی بود که پشیمونی نشون داد، و اونا اساساً اون شب مجبورش کردن اونجا باشه. به هیچ وجه قربانی نبود. می‌تونست حرف بزنه و چیزی بگه... هر چیزی. در حال حاضر، اون تو لیست کشتارم نیست. اما تو ستون ده انگشتی‌هاست. جیک از نشنیدن خسته میشه، پس با احتیاط دستش رو بالا می‌بره و یه تقویت‌کننده صدای دیگه تو گوشش می‌ذاره. اونقدر کوچیکه که تا وقتی کسی مستقیم به توی گوشش خیره نشه، اون رو نمی‌بینه. حتی اون موقع هم ممکنه فکر کنن سمعکه نه دستگاه شنود.

لارنس بحث می‌کنه: «بهت میگم اون نیست. بهم اعتماد کن. شک دارم حتی چیزی در مورد این قضایا شنیده باشه، و ملیسا عکاشو از مأموریت کلیسایی که توشه برام فرستاده. هر روز به ملیسا پیام میده و خبرا رو بهش می‌رسونه.»

«فکر نمی‌کنی ملیسا داره براش لاپوشونی می‌کنه؟ خیر سرش خواهر لعنتیشه.»

«ملیسا از بچگی روم کراش داشته. باور کن، اگه می‌دونست ما چه غلطی کردیم، دیگه از سرش می‌افتاد، مگه اینکه از اون جور چیزا خوشش بیاد. که در اون صورت، اگه کار برادرش بود، لو می‌داد. در هر صورت، لاپوشونی نمی‌کنه.»

«من میگم کار خودشه. کس دیگه‌ای نمی‌تونه باشه.»

لارنس دور و برشو نگاه می‌کنه، یه لحظه نگاهش رو میز ما می‌مونه، بعد نگاهش رو از بقیه کسانی که تو تراس هستن می‌گذرونه و دوباره به تایلر خیره می‌شه.

«کار اون نیست. شبی که قاطی کرد، فکر می‌کنی کی اون رو سر جاش نشوند؟»

تایلر گیج به نظر می‌رسه. گارسونمون نون آورده و جیک داره واسمون سفارش می‌ده، واسه همین با وجود این همه آدم که نزدیک هم دارن حرف می‌زنن، سخت‌تر می‌شه شنید. من زور می‌زنم که چیزی رو از دست ندم و یه تیکه نون رو به زور می‌جوم، چون اصلاً اشتها ندارم. می‌شنوم تایلر می‌پرسه: «تو چیکار کردی؟»

لارنس با عصبانیت می‌گه: «بهش گفتم اگه یه کلمه حرف بزنه، بلایی که سر ویکتوریا اومد، سر ملیسا هم میاد. بعدش، اونا از شهر رفتن و اون شروع کرد به موعظه کردن. اینجوری می‌خواست تاوان بده. محض رضای خدا، اون نمیاد آدم بکشه.»

اون همین الان ده تا انگشت دو رو نجات داد. و زبونش. زبونش هم قرار بود از دست بده. من یه ستون مخصوص قرار بود فقط واسه اون بکشم.

«پس دیگه کی می‌تونه باشه؟»

«فکر کنم خیلی تابلوئه، نه؟»

«نه.»

لارنس یه جوری به سرش می‌زنه که انگار کلافه شده. دارن جوری رفتار می‌کنن که انگار این یه گفتگوی عادی تو تراس واسه یه ناهار دیر هنگامه. فکر کنم واسه همینه یه رستورانی رو انتخاب کردن که رفت و آمد تو تراسش زیاد نیست. لارنس همخونه داره. تایلر زن داره. می‌فهمم چرا تو خونه همدیگه قرار نداشتن که در مورد این موضوع صحبت کنن، ولی چرا تلفنی حرف نزنن؟

«کل شهر بعد از کاری که پدرشون کرد ازشون متنفر بودن. به تنها کسی که ازشون متنفر نبود فکر کن. یه راهنمایی: پدرش وکیل پدرشون بود.»

تایلر فوراً سرشو تکون می‌ده.

«نه. من جیکوب رو دو سال پیش دیدم. تو یه مراسم شرکتی اتفاقی دیدمش و باهام دست داد. حتی گفت یه زنگ بزنم با هم بگردیم. اگه می‌دونست، حداقل یه مشیت بهم می‌زد. مطمئنم قبل از اینکه حقیقت رو بشنوه، هر دوشون مردن. و بعدش هم از شهر رفت، پس اینجوری نبود که اون موقع شایعه‌ها رو شنیده باشه.»

لارنس عقب می‌شینه و حالا گیج به نظر می‌رسه. جیک دستمو یه کم زیادی فشار می‌ده. من اون برخورد رو یادمه. جیک کار کامپیوتری پروژه‌ای انجام می‌ده و تایلر اون موقع نزدیک جایی که جیک الان زندگی می‌کنه کار می‌کرد. جیک هر کاری کرد که نکشتش، و می‌دونست ما یه نقشه داریم و می‌دونست این انتقام مال منه. می‌دونست اون یه نقشی داره، ولی نقش اون مغز متفکر بودنه. نقش من این بود که بدترین کابوسشون باشم.

تایلر ادامه می‌ده: «به علاوه، اون این روزا رو ویلچر می‌شینه. چند سال پیش تو یه تصادف موتور سیکلت فلج شده.»

جیک با پا بهم تنه می‌زنه، یه لبخند حساب شده رو لباشه. ما به همه چی فکر کردیم. لارنس با سردی می‌گه: «خب من کس دیگه‌ای رو نمی‌شناسم که بخاطر دختر جنده ی یه متجاوز و پسر کونیش اینقدر عصبانی باشه.»

وقتی می‌شنوم چطوری راجع به برادرم حرف می‌زنه، توی دلم آشوب می‌شه. برادر خوب، درستکار، قوی، مهربون، فوق العاده ام که هیچ وقت لیاقت اینو نداشت که ناقص بشه و... خیلی اتفاقا افتاد که حقش نبود. به خاطر اون، من بی کس و کار شدم. به خاطر اون، بهترین مردی که روی زمین راه می‌رفت، قبل از اینکه بتونه دنیا رو با لبخندش روشن کنه، مُرد.

و فکر می‌کنن اشکالی نداره چون همجنسگرا بود. فکر می‌کنن اشکالی نداره چون من قبل از اون شب با دو تا پسر رابطه جنسی داشتم. فکر می‌کنن این کارشون رو موجه می‌کنه که ما رو اینقدر وحشیانه به خاطر عشق ورزیدن به پدرمون مجازات کنن...

جیک گلوش رو صاف می‌کنه و من می‌فهمم که این منم که خیلی محکم گرفتمش و ناخنام دارن تو دستش فرو می‌رن. دستمو شل می‌کنم و به گوش

دادن ادامه می دم، با خودم فکر می کنم دیگه چقدر می تونم تحمل کنم قبل از اینکه همون الان گلوی جفتشونو ببرم.

شاید لارنس زودتر از چیزی که برنامه ریزی کردم بمیره. شاید اونو با تایلر ببندم و بذارم تا همدیگه رو بغل کنن و گریه کنن، در حالی که من دارم جفتشونو تیکه تیکه می کنم.

لارنس شونه هاشو بالا می اندازه و می گه: «شاید اصلا ربطی به اون قضیه نداشته باشه. فقط تا یه مدت هیچ کسو راه نده خونت و به زنت هم بگو همین کارو بکنه. دارم یه سیستم امنیتی تو آپارتمانم نصب می کنم. تو هم باید این کارو بکنی. البته که مهم نیست. به گفته بابا، اونا رو دارن راه می دن، چون هیچ نشونه ای از ورود اجباری نیست.»

تایلر با عصبانیت می گه: «لعنتی. باشه. یه چیزی نصب می کنم.»

قفل های بدون کلید بهترین دوستای منن. خیلی راحت میشه رمزی که دارن وارد می کنن رو با دوربین گرفت. اگه از قفل های سنتی استفاده کنن هم خیلی راحت میشه یه سری کلید برداشت و یه کپی ازشون درست کرد. اینجوری فقط به نظر می رسه که منو دعوت کردن داخل.

یه گاز از نونش می زنه و من حس می کنم سرم گیج می ره. این اولین باره که نمی شنوم وقتی این موضوع مطرح میشه، دارن التماس می کنن که بخشیده بشن. معمولاً تا وقتی چاقو رو روی پوستشون فشار ندادم، این موضوع مطرح نمیشه. وقتی من دارم کاری می کنم که برای رحم التماس کنن، طلب بخشش کنن و برای جانشون زاری کنن، جرات ندارن اینجور گوهی بخورن. هیچ وقت اینقدر مشتاق نبودم که به قسمت باحالش برسم.

بحثشون عوض میشه و میره سراغ اینکه بهترین سیستم های امنیتی کدومان و من سعی می کنم خودمو آروم کنم قبل از اینکه وسط رستوران گلوی جفتشونو با کیراشون ببرم. جیک می پرسه: «فکر کنم باید به فکر این باشیم که دو تا پرنده برای خونه ی جدیدمون بگیریم. نظرت چیه؟»

ظاهراً اونم دقیقاً به همون چیزی فکر می کنه که من دارم فکر می کنم.

بهش با یه لبخند شیرین می گم: «فکر می کنی بتونیم تو این فرصت کم این کارو انجام بدیم؟» حتی با اینکه طعم انتقام تو دهنمه.

«فکر کنم آره. نهایتش یه هفته بیشتر طول بکشه. احتمالا یه جای بهتر هم براشون پیدا می کنیم، فقط برای اینکه خیالمون راحت باشه.»

پشت خونه قدیمی تایلر یه پناهگاه برای طوفان هاست که برای فروش گذاشته شده. می تونم جفتشونو اونجا بذارم و جیک می تونه یه کاری بکنه که هیچ مشاور املاکی سرزده وارد نشه، وقتی من دارم این دو تا پسر رو همزمان می کشم. وقتی گارسون غذامونو میاره، جیک بهم می گه: «انقدر که فکر می کردم گرسنه نیستم، عزیزترینم.»

منم می گم: «منم همینطور.» و چاقو رو خیلی محکم تر از حد لازم تو استیکم فرو می کنم.

تایلر و لارنس دیگه هیچ چیز دیگه ای نمی گن که ارزش شنیدن داشته باشه. بیشتر می شنوم که چند نفر دور و برشون دارن شرط می بندن که من واقعا یه فاحشه ام یا نه. درست وقتی تایلر می خواد بره، لارنس جلوشو می گیره. «یه گوشی ارزون بخر، مثل من. اگه چیز دیگه ای پیش اومد، از اون گوشی بهم زنگ بزن. دیگه تماس شخصی ممنوع. فهمیدی؟» پس اون یه گوشی ارزون خریده؟ چطور اینو نفهمیدیم؟ تایلر سر تکون میده، و من و جیک به هم نگاه می کنیم.

لارنس می پرسه: «اگه بفهمیم کیه، خودمون دست به کار میشیم، و اون موقع نمی خوایم چیزی ما رو بهش ربط بده. فهمیدی؟»

جیک پچ پچ کنان میگه: «دلم می خواد ببینم چه گوهی میخوان بخورن.»

لبهام تکون می خورن. هیچ وقت اینقدر از کشتن یه نفر هیجان زده نبودم. می ذاریم از رفتن تایلر یه مدت بگذره، بعد بلند میشیم. وقتی از کنار میز لارنس رد میشیم، دستش میاد بالا و مچ دستم رو می گیره. دلم آشوب میشه و قلبم تو سینه ام می کوبه، در حالی که با تمام غریزه ام می جنگم که همین الان گلوی اون رو پاره نکنم. پایین رو نگاه می کنم و بهش خیره میشم. اون عوضی بهم

چشمک می‌زنه و یه کارت بهم میده که من می‌گیرم، سعی می‌کنم ارزش دور بشم.

«گاهی وقت‌ها بهم زنگ بزنی، شیرین عسل. دختری مثل تو به کسی نیاز داره که این همه زیبایی رو ببینه.»

من یه لبخند خیره‌کننده بهش می‌زنم، بعد چشمک می‌زنم و دوباره راه می‌فتم، آروم دستش رو کنار می‌دم. اوه، من چیزهای زیادی برای دیدن بهش ارائه می‌دم. دیوارها رو با خون اون و تایلر رنگ می‌کنم، و می‌ذارم در حالی که نگاه می‌کنن، خونشون بریزه. خیلی قشنگ میشه.

همین که به پیاده‌رو می‌رسیم، پام به خودم گیر می‌کنه، و با ناباوری نگاه می‌کنم که یه شاسی‌بلند کنار پیاده‌رو می‌ایسته. یه نفس عمیق می‌کشم، نزدیک‌تر به جیک میشم، عملاً به کنارش می‌خزم، در حالی که لوگان از ماشین پیاده میشه. نیویورک سیتی خیلی گنده‌تر از این حرفاست که این اتفاق بیفته. یه کامیون غذا کنار پیاده‌رو هست، و اون و آقای از خود راضی پیاده میشن تا برن اونجا، هر دو لبخند می‌زنن انگار این روز عالیه. لباس‌های معمولی پوشیدن، شلوار جین و تی‌شرت. کت و شلوار تنشون نیست. چی رو از دست دادم؟

«چی؟» جیک به اونا و بعد به من نگاه می‌کنه.

من پچ پچ می‌کنم: «دوست‌پسر.» اون یه نفس عمیق می‌کشه و بعد فحش میده، و من رو به سمت ماشینم می‌کشه (که به اسم من ثبت نشده) که خیلی نزدیک به اونا پارک شده. این یکی از ماشین‌های «ارزون» منه.

کائنات داره سعی می‌کنه سیگنال‌های متناقض بهم بفرسته. اول انگشت‌ها و زبانِ دو رو نجات میدن. بعد دو مرد رو به مرگی وحشیانه‌تر محکوم می‌کنه بعد از اینکه من بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کردم از یه ناهار دیر هنگام کشف می‌کنم. حالا من رو مستقیماً جلوی مرد رویاهام میندازه؟ آقای از خود راضی با تحسین واقعی توی لحنش وقتی داره با لوگان صحبت می‌کنه می‌گه: «تو آخرش رئیس افبی‌آی میشی. اون شگفت‌انگیز بود.»

«من دنبال رئیس اف بی آی شدن نیستم. فقط خوشحالم که اعتراف گرفتیم، این باعث میشه زودتر به خونه برگردیم.»

آقای از خود راضی ناله می‌کنه در حالی که جیک همچنان سعی می‌کنه من رو به سمت ماشین بکشه. هندزفری من هنوز تو گوشمه، که باعث میشه مکالمه اونا با وجود صداهای خیابون خیلی راحت قابل پیگیری باشه. خب، تا زمانی که من فقط روی اونا متمرکز باشم، که باعث میشه با سر کج راه برم.

اون یارو با کمی طعنه تو لحنش میگه: «برگردی خونه پیش ملکه یخی؟» شرط می‌بندم اون کارتره. یا کریس بود؟ کریگ؟ یادم نمیاد.

لبخند لوگان خیلی قشنگه. «آره. حسودی نکن.»

اون یارو که توی اسمش ک داشت چشماش رو می‌چرخونه، و من پاهام رو توی کفش‌های پاشنه بلند می‌کشم. قلبم چند لحظه پیش پاره شد، اما فقط دیدن لوگان داره سوزش رو تسکین میده. اون یارو که اسم ک دار داره می‌پرسه: «کی برمی‌گردی؟»

«همین که مطمئن بشیم مدارک از زنجیره فرماندهی مناسب پیروی کرده و محکم مهر و موم شده. نمی‌خوام این یکی هیچ‌وقت فرار کنه.»

«داوینچی لعنتی. چیزایی که تو سرته ترسناکه.»

هیچ ایده‌ای ندارم این یعنی چی.

«تو نصف چیزایی که تو سر منه رو نمی‌دونی، کریگ. باید به دخترم زنگ بزنم، پس یه همبرگر برام سفارش بده.»

شت!

گوشیم رو سایلنت می‌کنم، از اینکه باید بذارم بره رو پیغام‌گیر متنفرم، در حالی که جیک در ماشینم رو باز می‌کنه. سوار میشم، هندزفری رو درمی‌ارم، و وقتی لوگان زنگ می‌زنه، قلبم فرو می‌ریزه. آه می‌کشم، گوشیم رو کنار می‌ذارم در حالی که به جیک خیره میشم که با عصبانیت داره نگاهم می‌کنه. «بعداً در موردش حرف می‌زنیم. هر وقت تونستی بیا خونه من.»

سرمو تکنون می دم، می دارم در رو ببنده، و ماشینمو روشن می کنم. دو تا قتل دارم که باید براشون برنامه ریزی کنم، یه دوست پسر دارم که باید ببینمش، و یه بهترین دوست دارم که باید از دلش دربیارم. و نه دقیقاً به این ترتیب. من فقط یه زن آمریکایی معمولیم. یا شاید یه روانی آمریکایی معمولی؟

فصل 11

تنها دلیل وجود زمان اینه که همه چیز یهو اتفاق نیفته.

—آلبرت اینشتین

لوگان

هادلی می گه: «پس دخترت حسابی پولداره.» و کنارم ولو میشه. با ناباوری میپرسم: «داری تو امور مالیش سرک میکشی؟ این که تجاوز به حریم خصوصیه!» «اوه، فقط یه نگاهی انداختم. اون که مظنون نیست، پس هیچ کار بدی نمی کنم.»

خشک میگم: «فقط قانون رو زیر پا می ذاری.»

لبخند میزنه. «منو واسه مهارتای خفتم تو کامپیوتر و بستن سایتایی که نباید باز باشن، استخدام کردن. منو واسه تخصصم تو پزشکی قانونی اینجا گذاشتن. هیچ وقت واسه اخلاق بی عیب و نقصم منو نخواستن. و فقط یه نگاه کوچیک بود. جدی میگم. ولی خدایی، اون خیلی پولداره. خورش چه شکلیه؟»

با ناله سرمو تکنون میدم. هادلی بخاطر قدیسه بودنش عضو افبی آی نیست، اون عضو افبی آییه چون شخصیتش اینجوریه که یا باید برای ما کار می کرد و یا می رفت زندان.

زیر لب میگم: «به هیچ کس دیگه نگو این کارو کردی.» و آخرین قسمت پرونده رو که حالا آماده رسیدن دست دادستانه، تموم میکنم.

با پوزخند میگه: «اوهوم. خب خورش چه شکلیه؟ واقعاً میخوام بدونم.»

«اصلاً پر زرق و برق نیست. یه خونه سفید دو طبقه که به اندازه کافی قشنگ به نظر میرسه. اون مدت زیادی اونجا زندگی نکرده، پس هیچ اثر هنری یا چیزی رو دیوارا نیست. کفش چوبیه، ولی مجسمه مرمری یا نرده طلایی نداره. و راهروش شبیه یه سکانس از فیلم اسلیمی هالوئه که اصلاً با خونه شیرینی که آخرشه جور در نمیاد.»

اخم میکنه انگار ناامید شده. «من عمارت و قو تو دریاچه میخواستم. لعنتی. چرا باید این همه پول داشته باشی اگه یه خونه خوب نداری؟»

«بعضی آدم‌ها فروتنن، هادلی. من حتی نمیدونستم اون پولداره.»

صحبت کردن در مورد لانا باعث میشه دوباره بهش فکر کنم در حالی که به همین تازگی فکرم رو ازش منحرف کردم. نگرانم که رفتارهای وسواسی از خودم نشون بدم. کل روز جواب زنگ و پیام هام رو نداده. واسه همین خیلی تعجب کردم که دیدم بالاخره جواب داد.

لانا: ببخشید!!!! کارم گیر بود. خیلی سرم شلوغ بود و فقط گوشی کاریم دستم بود. چند دقیقه پیش رسیدم شهر.

نمیدونستم گوشی ای برای کار داره یا رفته جلسه کاری. ولی خیالم راحت شد که پیچونده نشدم.

هادلی میپرسه: «اونه؟» یادم میندازه که هنوز داره فضولی میکنه.

«برو گمشو هادلی. اون تو دریاچه ش قو نداره.»

یه چیزی زیر لب میگه و قهر میکنه و میره. میخواستم بهش تکست بدم، ولی تصمیم گرفتم صداشو بشنوم، واسه همین بهش زنگ زدم و رفتم سمت ماشینم.

«سلام!» جواب میده، یکم نفس نفس میزنه. «بازم میگم، ببخشید. خیلی سرم شلوغ بود، و همونطور که گفتم، گوشیم همراهم نبود، و...»

«معذرت نخواه. فقط میخواستم بدونم کی میتونم دوباره ببینمت. من برگشتم خونه. یه پرونده بسته شد، واسه همین چند روز به عنوان جایزه مرخصی دارم. چرا نفس نفس میزنی؟»

«همین الان یه ورزش ضروری رو تموم کردم. اتفاقا منم دقیقا دو روز مرخصی دارم. شریک کاریم داره یه سری چیزا رو دوباره تنظیم میکنه تا بتونیم یه کم این ماه بیشتر کار کنیم.»

هیچوقت درباره کارش حرف نمیزنه، و حالا هادلی این رو تو ذهنم انداخت که اگه اینقدر پولداره، چرا اینقدر کار میکنه؟ چرا آدم استخدام نمیکنه؟

«پس دو روز برای هم وقت داریم؟» با خودم فکر میکنم و چند تا از پرونده های حل نشده رو میندازم تو کیفم.

«آره. و من هنوز شورتت رو دارم. در واقع، همین که حمومم تموم شه، میپوشمش.»

«امکانش هست پیام اونجا؟»

با لحن خشک میگه: «من الان داشتم دعوتت میکردم بیای. واقعا تو این ظرافت کاری ها افتضاحم، نه؟»

با یه نیشخند، سوار ماشینم میشم و دنده عقب میگیرم، آماده ام یکم استراحت کنم. دلم میخواد یه سری لباس تمیز از خونه بردارم، ولی اینجوری بیشتر طول میکشه. «وایسا! یه چیزی یادم اومد. چی میشه اگه من پیام خونت؟ تو که خونه منو دیدی. خودتم خونت رو نشونم بده.»

خب، اینم حل شد.

«خونه ی خاصی نیست، ولی خیلی دوست دارم اتاقمو ببینی.»

زیر لب میخنده. «شاید شورتمو به عنوان یه بهونه برای برگشتن جا بذارم.»

میگم: «من نمیپوشمش و بستنی نمیخورم.» عاشق اینم که این حرفم باعث میشه بخنده.

«خوبه. اگه آدرسو بدی، من میرم دوش میگیرم و اونجا میبینمت. الان خونه ای؟»

«دارم از اداره میرم بیرون.»

«باشه. پس من عجله میکنم و آماده میشم. آدرسو بفرست، مامور بنت.»

«دوباره شدم مامور بنت؟»

با یه لحن شیطون میگه: «امشب لوگان صدات میکنم.»

و این باعث میشه یه واکنش فوری از طرف اون کیر سرکش نشون داده بشه که یادش رفته من نزدیک سی سالمه نه هجده سال. «پس میبینمت.»

گوشی رو قطع میکنم و آدرس رو براش پیامک میکنم. احتمالا خودم هم باید دوش بگیرم، پس خوبه که وقت دارم. همچنین تصمیم میگیرم وایسم و یه چیزی برای پختن بردارم تا مجبور نباشیم بریم بیرون. دو روز کامل وقت داریم، و تنها چیزی که میخوام اینه که هر ثانیه رو صرف کنترل این اعتیاد کنم. تند تند خریدامو میکنم، صندوق عقب ماشینم پر می شه و با عجله سمت خونه می رم. همین که از ورودی خونه رد میشم، گوشیم زنگ میخوره. وقتی میبینم کریگه، ناله میکنم. «لطفا نگو که همین الان باید برگردیم.»

«خب، سلام به شما، مامور اف بی آی، لوگان بنت. حدس میزنم اون کس از طلاست اگه آقای کاری نمی خواد برگرده سر کار.»

«کریگ، اگه میخوای جلوی دوربین خوشگل بمونی، پیشنهاد میکنم دیگه در مورد کس لانا حرف نزنی.»

«باشه. فهمیدم. به هر حال، گفتم اگه سرنخ جدیدی پیدا شد، زنگ بزنم. هادلی بالاخره اون نوع چاقویی که لولوخورخوره تو قتلهاش استفاده کرده بود رو تشخیص داد. دارم یه عکس برات میفرستم.»

غر می زنم. «ممنون.» اونقدر که باید قدردان نیستم.

«نگران نباش، لوگان. هیچکس ازت انتظار نداره امشب یا حتی فردا برگردی. یه پرونده بزرگ رو بستی و درست به موقع جون یه دختر رو نجات

دادی. و لعنتی، تقریباً خودت تنهایی انجامش دادی. هیچکس دیگه ای از پیدا کردن گل به شیفته ی داوینچی بودن نمی رسید.»

اشاره میکنم که: «عوامل دیگه ای هم بود.»

با لحنی خشک می گه: «آره تقارن.»

«چیزای دیگه هم بود.»

«می دارم به دو روز تعطیلت برسی.»

همین که تلفن رو قطع می کنه، یه پیام از طرف لانا میاد.

لانا: جی پی اس می گه باید تا سی دقیقه دیگه اونجا باشم. ببینم می تونم چند دقیقه ازش کم کنم.

یه لبخند میاد رو لبم و جوابشو می دم.

من: موقع رانندگی پیام نده.

لانا: وگرنه دستگیرم کنی؟

می خندم و گوشیمو می دارم کنار. لانا اون دختر بی احساسی که اولاً فکر می کردم نیست. شاید تنها باشه ولی بی احساس نیست. اونم مثل منه. گوشه گیر، ولی امیدوار. بعد از اینکه همه ی خریدهامو سر جاشون می دارم، شروع می کنم به درآوردن لباسم، بعد یهو قیافه م جمع می شه وقتی بوی آگزوز هلیکوپتر رو از سر و تنم حس می کنم. چطور نفهمیدم اینقدر بوی گند می دم؟

می خوام برم دوش بگیرم که گوشیم صدا می ده و یه پیام میاد.

کریگ عکسی که گفت رو فرستاده، و چاقوی خاصی نیست. ولی حداقل مدل و نوعش رو می دونیم که اگه لازم شد به پلیس بگیم دنبالش بگرده.

اگه نه.

حتماً.

این حرومزاده رو گیر می ندازم.

انقدر غرق بررسی عکس اسلحه‌ی احتمالی قتل می‌شم که نمی‌فهمم چقدر وقت گذشته تا اینکه یه در می‌زنن.

خاک بر سرم.

سی دقیقه گذشته و من جای اینکه بوی گند امروز رو از خودم بشورم، داشتم به پرونده زل می‌زدم. تو دلم خودمو لعنت می‌کنم. در رو که باز می‌کنم، فقط یه عالمه موی تیره می‌بینم قبل از اینکه لانا پیره بغلم و لباشو بکوبه به لبام.

منم که اصلاً اعتراضی نمی‌کنم و سیر می‌بوسمش، مزه‌شو حس می‌کنم، بوی فوق‌العاده‌ش رو استشمام می‌کنم... آخ لعنتی. با بی‌میلی بوسه رو قطع می‌کنم و اون یه قدم، با یه لبخند گشاد عقب می‌ره. عاشق اون لبخندشم و اینکه چقدر راحت نشونش می‌ده.

«بوی گه می‌دم.»

اون در حالی که سرش رو تکون میده میخنده. «بوی... نمیدونم راستش چه بویی می‌دی.»

«هلیکوپتر. میرم یه دوش می‌گیرم، بعد از جایی که ول کردیم ادامه میدیم. راحت باش. طول نمیکشه.»

می‌گه: «من از بوش بدم نمیاد.» و لب پایین لعنتیش رو گاز می‌گیره که باعث میشه کیرم به نیازهای بهداشتی من اعتراض کنه.

«پنج دقیقه. بیشتر طول نمیکشه.»

اون مژه‌های بلندش رو به هم میزنه، لبخندش پهن میشه وقتی به اطراف خونه ام نگاه میکنه و همه چیز رو میبینه. اسلحه ام روی میز اتاق نشیمنه، و اون جوری از کنارش رد میشه انگار که اذیتش میکنه.

«ضامن روشه.» بهش میگم و چشمک میزنم قبل از اینکه به سمت حمام بدوم و سریع دوش بگیرم.

بعد از اینکه خشک شدم، یه شورت میپوشم و برمیگردم بیرون تا لانا رو کنار آشپزخونه در حال بررسی پرونده لولوخورخوره پیدا کنم.

اون می گه: «این وحشیانه است.» با اخم به من نگاه میکنه. «این همون پسریه که گرفتی؟»

«تقصیر منه. نباید اون رو بیرون میذاشتم. تو نباید اون رو ببینی.»

اون اخم میکنه. «پرونده های بسته شده به اون اندازه محرمانه نیستن. یا حداقل این چیزیه که من خوندم.»

«پرونده های قدیمی بسته شده محرمانه نیستن. پرونده های جدید محرمانه هستن. اما این حتی یه پرونده بسته شده هم نیست. این یه تحقیق فعاله که باید با دقت بیشتری باهش برخورد کنم تا اینکه همینجوری ولش کنم.»

لب هاش منقبض میشه وقتی یه قدم بلند به عقب برمیداره. «متاسفم. نمیدونستم. فقط دیدمش و... نباید همینجوری شروع به خوندنش میکردم. متاسفم.»

شونه هام رو بالا میندازم، کمرش رو می گیرم و اون رو به خودم نزدیک می کنم فقط نیاز دارم لمسش کنم. نمیدونستم چقدر نیاز دارم لمسش کنم تا وقتی به اینجا اومد. «همونطور که گفتم، تقصیر منه. اما حالا که دیدیش، نظرت رو بهم میگی؟»

ابروهاش بالا میره. «نظر من؟ نظر من اینه که اون یارو مریضه. زن ها مورد تجاوز قرار میگیرن و با چندین زخم چاقو به آرامی خونریزی میکنن و... به هر حال. این نظر منه.»

«منظورم نظرت در مورد نوع مظنونی بود که ممکنه دنبالش باشیم.»

اون لب هاش رو جمع میکنه. «من همش یه نگاه بهش انداختم.»

اون رو به سمت پرونده میکشم، و برگه ها رو پهن میکنم، از جمله عکس جدیدی که روی گوشیم هست و بهش نشون میدم.

«تو اشاره کردی که اون اجازه داده خونریزی کنن به جای اینکه بگی با چاقو کشته. این در واقع برای پروفایل مهمه. حالا نظرت رو بهم بگو.»

«نمیخوام تو رو به دردسر بندازم، لوگان. چیزهایی رو که نباید به من نشون نده، و چیزهایی رو که نباید به من نگو.»
اون با کمی اخم به من نگاه میکنه.

«در حال حاضر، حتی اگه بفهمم دارم جزئیات رو با دخترم به اشتراک میذارم هم کار خاصی نمیتونن باهام بکنن. چون من یه آدم خفتم. پس فقط بخونش و نظرت رو بهم بگو.»

به دلایلی لبخندی روی لب هاش پخش میشه، موهاش رو پشت گوشش می ده و سرش رو پایین میندازه و شروع به خوندن پرونده می کنه.
«این هیجان زده ات می کنه؟» آخه یادم میاد که گفته بود این چیزا حالش رو بد می کنه.

آروم می گه: «بهم گفتی دخترم.»

لبخندم پهن تر می شه و خم می شم، یه بوسه رو شونه لختش می ذارم چون تاپ پوشیده. «تا جایی که می دونم، دختر می دیگه.»

گلوش رو صاف می کنه، و من به عقب تکیه می دم، از جوری که سرخ می شه حسابی لذت می برم. صورتش جدی می شه وقتی پرونده رو بررسی می کنه، جزئیات رو می بینه، و خیلی سریع می خونه.

«در نگاه اول، این همه زخم های چاقو، به نظر زیاده روی میاد. ولی همه شون سطحین و به تنهایی کشنده نیستن. به احتمال زیاد این کار رو وقتی بهشون تجاوز می کنه انجام می ده، نوک تیغه رو فقط به اندازه ای فرو می کنه که خون بیاد. هر چی جلوتر می ره عمیق تر می شن، چون بخشی از اون حسیه که بهش دست می ده. تجاوز معمولاً در مورد قدرته.»

اصلاح می کنم: «تقریباً همیشه در مورد قدرته. برخلاف باور عمومی، موارد خیلی کمی از تجاوز جنسی هستن که ربطی به میل جنسی داشته باشن.»

بی‌حواس سر تکون می‌ده، ولی یه نگاه خاص تو چشماش می‌بینم. «اون یه سادیسته. به احتمال زیاد بدون اون درد تهدیدکننده زندگی که وارد می‌کنه، نمی‌تونه به ارگاسم برسه. ناتوانی جنسی احتمالاً عاملی در فروپاشی روانیش بوده. شاید به طور اتفاقی به این حس سرخوشی دست پیدا کرده، و حالا به جایی رسیده که واقعاً زن‌ها رو می‌کشه. از قدرت کیف می‌کنه، و از درد لذت می‌بره.»

نفسش رو بیرون می‌ده در حالی که دستاش می‌لرزه، و من شروع می‌کنم به عذرخواهی. اون واقعاً نمی‌تونه این چیزها رو تحمل کنه و اصلاً از اولش احمقانه بود که یه غیرنظامی رو درگیر کردم چون اون به حدی بی‌حس نشده که اونا رو به جای آدم و حملات بی‌رحمانه، جسد و فکت ببینه. ولی قبل از اینکه حرفی بزنم، اون حرف می‌زنه.

«اون برای دنیا غیرقابل تشخیصه. احتمالاً یه کارگر یقه آبی که هیچ توجه بیرونی ای رو جلب نمی‌کنه. احتمالاً غیر اجتماعیه یا توجه به مشکلی ناتوانی جنسی که داشته. این باعث شده منزوی بشه چون احساس می‌کرد یه چیزی کم داره، حتی حس می‌کرد مردونگی‌ش رو از دست داده. حالا از اینکه تو سایه زندگی می‌کرده لذت می‌بره چون بهش اجازه می‌ده بدون اینکه دیده بشه شکار کنه.»

لعنتی، اون عالیه.

یه صفحه دیگه رو ورق می‌زنه. «در ابتدا، خشم زیادی وجود داشت – باز هم، این از ناتوانی جنسی نشأت می‌گیره. حالا یه روش کنترل شده برای روان‌پریشیش وجود داره. من می‌گم یه مرد سفیدپوست بین بیست و پنج تا چهل ساله. راست‌دسته، و توانایی ترکیب شدن با افراد معمولی رو داره. احتمالاً در زمینه نظافت کار می‌کنه.»

ابروهام در هم گره می‌خوره.

«تا قسمت نظافت درست گفتم. ما حدس زدیم تو نیروی انتظامی یا امنیتی باشه، به خاطر اینکه تونسته بدون هیچ تلاشی به خونه‌ها دسترسی پیدا کنه، و دوربین‌های آپارتمان‌ها رو غیرفعال کنه.»

سرش رو تگون می‌ده. «شاید از اقدامات امنیتی سر در بیاره، ولی بیشتر کارگرای نظافت اینطورن. بعد از ساعت کاری میان، مدت طولانی با نگهبان‌های شیفت شب یا افراد پشت صحنه که هیچ‌کس دیگه نمی‌بینه صحبت می‌کنن.»

چشم‌ام رو ریز کرده، و وقتی سرش رو بالا می‌گیره تا به چشم‌ام نگاه کنه، ویژگی‌های صورتش رو بررسی می‌کنم.

«از کجا اینقدر مطمئنی؟»

پوزخند می‌زنه قبل از اینکه یه صفحه رو جلوم سر بده. «اینکه چطور بعد از خودش همه چیزو تمیز کرده. اتاق‌های قتل رو برق انداخته.»

من اشاره می‌کنم: «این یه اقدام متقابل با پزشکی قانونیه. بیشتر قاتل‌های باتجربه همیشه بعد از قتل همه جا رو تمیز می‌کنن.»

اون سر تگون می‌ده. «ببین چطور تمیز کرده. به سادگی تمیز نکرده. اتاق بی‌عیب و نقصه و هر سطحی با یه پاک‌کننده مناسب تمیز شده.»

اون به یه خط اشاره می‌کنه. «شیشه‌پاک‌کن برای شیشه‌ها. هیچ ردی هم باقی نمونده، در حالی که بقیه شیشه‌ها کثیف بودن.»

اون به یه خط دیگه اشاره می‌کنه.

«کف‌های چوبی با پاک‌کننده چوب تمیز شده بودن. بدون رد.» اون به یه خط دیگه اشاره می‌کنه.

«میزها همه با پاک‌کننده مخصوص چوب برق انداخته شده بودن. بدون رد...»

همینطور که مغزم درگیر حقایقی میشه که باید قبلاً می‌فهمیدم، اون ادامه می‌ده.

«بابام... ام... وقتی بچه تر بودم با یه سرایدار دوست بود. این یه عاده، تقریباً یه وسواس، که بعد از سال‌ها آموزش ذهن برای استفاده از پاک‌کننده‌های مناسب برای سطوح، از اونا استفاده کنی. اگه جای تو بودم، دنبال خدمات

نظافتی تو منطقه می‌گشتم و بررسی می‌کردم که آیا این آپارتمان‌ها تا حالا به شرکت‌های نظافتی خصوصی مراجعه کردن یا نه.»

من کاغذ رو نزدیک‌تر می‌کشم، چشمام روی همه حقایق حرکت می‌کنه. با حواس‌پرتی می‌گم: «ما با همه کارمندهای خدمات نظافتی هم مصاحبه کردیم و سوابقشون رو بررسی کردیم. تمیزکاری اینقدر دقیق رو یه وسواس فکری-عملی (OCD) در نظر گرفتیم، اما بر اساس این واقعیت که تعداد زخم‌های چاقو متفاوت بود و قاتل به جز اتاق قتل چیز دیگه‌ای رو تمیز نکرده، ردش کردیم.»

«ببین، خیلی از خدمات نظافتی پول نقد زیر میزی پرداخت می‌کنن چون نگه داشتن کارگر سخته. بعضی از اونا سیاست 'نپرس، نگو' دارن چون مجبورن هر کسی رو که برای کار میاد استخدام کنن و نمی‌تونن بذارن برای مشتری هاشون دردسر شه. شرکت بیشتر پول رو نگه می‌داره. کارگرها در مقایسه با اون، خرده پول می‌گیرن و پول نقد زیر میزی که مالیات نداره، یه راه بزرگ برای جذب کارگر بیش‌تره و همچنین از ارائه مزایا به کارمندی مذکور جلوگیری می‌کنه. احتمالاً اونا هرگز به همه کارمند هاشون اشاره نکردن چون نمی‌خواستن به تو چیزی بگن.»

من ناله می‌کنم: «تو یه نابغه لعنتی ای.»

صورتش رو با دو دستم می‌گیرم و محکم می‌بوسمش.

همینطور که لبخندش رو روی لبهام حس می‌کنم، غر می‌زنم: «اما حالا باید یه تماس بگیرم.»

«تماست بگیر. آدم بده رو دستگیر کن. شاید سرنخ محکمی باشه و بتونی قبل از اینکه دوباره کسی رو بکشه، متوقفش کنی.»

با اکراه، گوشیم رو درمیارم و به هادلی زنگ می‌زنم.

اون لعنتی منو لعنتی بکشه.

فصل ۱۲

ما باید بهترین کار رو انجام بدیم. این مسئولیت مقدس انسانی ماست.

—آلبرت اینشتین

لانا

الکی نمیگم این دو رویی نیست که امیدوارم اون روانی‌ای که به همه این زن‌ها تجاوز کرده و اون‌ها رو کشته، دستگیر بشه. چون هست. چون امیدوارم که اون هرگز منو به خاطر شکنجه و کشتن یه سری مرد دستگیر نکنه.

اما گوش دادن بهش که با هیجان این سرخ جدید و شگفت‌انگیز رو به کسی می‌گه، حس خوبی داره. وقتی به هادلی می‌گه که من الهام‌بخش این سرخ جدید بودم، نگران و شوکه می‌شم. اون نباید بهشون بگه که به دخترش اجازه داده این اطلاعات رو در مورد پرونده‌ای که هرگز قرار نبود ببینه، بهش بده.

شاید این واقعیت که اون منو «هر چیزی» خودش صدا کرده، باعث شده پروانه‌ها تو دلم پرواز کنن و اینم هست که اینکه اون به من افتخار می‌کنه، باعث می‌شه منم حس... خوبی داشته باشم. گوشیم زنگ می‌خوره و چون لوگان داره با یکی دیگه حرف می‌زنه، من میبینم جیکه و میرم بیرون تا جواب بدم. چشمام رو پنجره می‌مونه، حواسم به لوگانه.

«سلام. چخبر؟»

«کلی خبر. از اینکه باید اینجوری عجله ای جمعش کنیم بدم میاد، ولی می‌خوام توی کار کمکت کنم.»

ابروهام از تعجب بالا می‌ره. «یعنی حضوری؟ تو هم می‌خوای باشی؟»

«فقط همین یه بار، و فقط برای قسمت امن نگه داشتن.»

«نه. نمی‌تونم. وقتی سعی کردم جزئیات رو بهت بگم، بالا آوردی، جیک.»

آروم ولی با لحنی تند می‌گه: «تو اصلاً نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواست توانایی تو رو برای کشتن بدون تردید داشته باشم.»

«ولی نداری.» یادآوری می‌کنم، هنوزم دارم نگاه می‌کنم تا مطمئن شـم لوگان حرف هام رو نمی‌شنوه.

«مهم نیست. نمی‌تونم ریسک کنم که تو همچین چیزی رو تنها انجام بدی.»

«الان نمی‌تونم درموردش حرف بزنم.» تقریباً زمزمه می‌کنم وقتی می‌بینم لوگان گوشیش رو قطع می‌کنه و دستش رو تو موهایش می‌کشه.

«لعنتی. با اونی؟ باید راجب این بحث کنیم.»

«اتاق قتل رو بردم تو اون اتاق مخفی که سال‌ها پیش برام ساختی.»

خیلی خشک می‌پرسه: «فکر می‌کنی این کافیه که یه تحلیل گر نفهمه تو داری یواش یواش یه لیست از آدم‌ها رو می‌کشی؟»

یه نفس عمیق می‌کشم در حالی که از پنجره به لوگان نگاه می‌کنم. اون اطراف رو نگاه می‌کنه، بعد می‌ره یه لیوان برداره.

«می‌دونی چرا انجام دادن کاری که می‌کنم برام آسونه؟»

«به خاطر کاری که با شما دو تا کردن.» به زور می‌شه گفت صداش از یه زمزمه شکسته بلندتره.

«نه، جیک. به خاطر اینکه هیچی جز نفرت تو وجودم نیست، و نفرت از وقتی تونستم کاری غیر از یه گوشه جمع شدن از ترس اینکه دوباره پیدام کنن، انجام بدم، منو به جلو هل داده. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم چیز دیگه‌ای منو به جلو هل بده. فکر می‌کردم بعد از اینکه این قضیه تموم شد... دیگه هیچی برای منتظرش بودن نداشته باشم. حالا... حالا امید دارم. هیچ‌وقت قدرت امید رو نفهمیدم تا اینکه اون یهو تو زندگیم ظاهر شد. یجوری که انگار کائنات داشت تو زمان اشتباهی یه هدیه بهم می‌داد.»

اون با خشونت نفسش رو بیرون می‌ده، و من یه کم به عقب خم می‌شم.

«خوش‌حالم می‌شنوم امیدواری، لانا. واقعاً. خوش‌حالم. فقط... فقط

نمی‌تونستی با کسی این امید رو پیدا کنی که نتونه کونت رو بندازه زندان؟»

لحنش با شوخی تموم می‌شه، ولی وضعیت هنوز جدیت خودش رو داره.

«وقتی لازم شد به اونشم می‌رسیم. به من اعتماد کن، من محتاطم.»

«اگه حس کردی که چیزی درست نیست... اگه ازت سوالی پرسید... فقط به سوالایی که ازت می‌پرسه گوش کن. می‌دونی دنبال چی بگردی. قول بده اگه همچین اتفاقی افتاد، از اونجا فرار می‌کنی.»

بهش می‌گم: «قول می‌دم» و لبخند می‌زنم.

میناله: «داری منو از نگرانی کچل می‌کنی.»

و من دارم به داخل بر می‌گردم: «بعداً بهت زنگ می‌زنم.»

وقتی قطع می‌کنم و برمی‌گردم جایی که لوگان فقط یه شورت پاشه و داره با دقت یه نوع نوشیدنی تو مخلوطکن درست می‌کنه، تکیه می‌دم، و از دیدنش لذت می‌برم. برمی‌گرده و می‌بینم دارم دیدش می‌زنم، بعد ابروهاشو بالا میندازه.

«باید بری؟» ازش می‌پرسم، با تمام وجود سعی می‌کنم هیچ نیازی تو صدام نباشه.

«امشب نه. شاید فردا برم. ولی امشب نه.» لبخند می‌زنم، با اینکه پشتش یه جورایی ناامیدی قایم شده. حداقل دو روز می‌خواستم باهم باشیم، ولی همینم که هست رو قبول می‌کنم، چون بیشتر از چیزیه که فکر می‌کردم این زندگی بی‌رحم بهم اجازه بده داشته باشم.

می‌پرسه: «تو فوق‌العاده‌ای، می‌دونستی؟» و نزدیک‌تر میاد.

مخلوطکن فراموش میشه. بهم می‌رسه و من سرمو عقب می‌برم، بهش اجازه میدم که خم شه جلو و منو طولانی و محکم و عمیق ببوسه و... کلمات کافی نیستن تا توضیح بدن چطور هر بوسه به لمس روحم نزدیک‌تر میشه.

تقریباً فکر می‌کنم می‌تونه یه کم از اون سیاهی رو از بین ببره، شاید حتی یه کم نور توی وجودم پخش کنه.

بازوهاش دورم حلقه میشه، منو به خودش می‌چسبونه همین که بلندم می‌کنه، زاویه بهتری روی دهنم پیدا می‌کنه و نیاز نیست انقدر خم بشه.

این پسر زیادی بلنده و من زیادی کوتاهم. وقتی پاهام بالا میاد تا دور کمرش حلقه بشه، روی لباس می‌خندم. تنها دایلی که بوسه رو قطع می‌کنم اینه که یه کم از عادی بودن موقعیت رو جذب کنم و از هر ثانیه‌اش لذت ببرم.

«پس به مرحله‌ای رسیدیم که تو فقط با شورتت جلوی من راه میری؟»

چشمک می‌زنه در حالی که منو روی پیشخوان می‌لغزونه، و من وقتی عقب میره و پاهام از دور کمرش باز می‌شه، اخم می‌کنم. وقتی برمی‌گرده تا پشتش به من باشه، متوجه چند تا جای زخم می‌شم که دفعه قبل که لخت بود ندیده بودمشون.

قبل از اینکه فکر کنم می‌پرسم: «اینا چین؟»

انگشتام بلافاصله میرن تا یه جای زخم نیم‌دایره‌ای نزدیک شونه‌اش رو لمس کنن، و من قیافه‌ام رو جمع می‌کنم. از اینکه مردم جای زخم‌های منو لمس کنن متنفرم، و حالا خودم دارم جای زخم‌های اونو لمس می‌کنم اون مثل من جا نمی‌خوره وقتی انگشتم روی سطح زخمی شده می‌لغزه. «دو سال پیش یه گلوله باهام این کارو کرد. فقط کافی بود نیم اینچ بالاتر باشه و به جلیقه می‌خورد، و به جای گلوله، فقط کبود می‌شدم. یه تازه‌کار صحنه رو پاکسازی کرد و یه نفر رو که اسلحه داشت و توی کمد قایم شده بود، ندید. از پشت در شلیک کرد، و من یکی از کسانی بودم که تیر خوردم.»

یه جای زخم دیگه دندونه‌دندونه و بلنده، از تیغه شونه دیگه‌اش تا ستون فقراتش میره. وقتی انگشتام روش می‌لغزن، اون به لمس من تکیه می‌ده. کاش می‌تونستم بذارم اون جای زخم‌های منو لمس کنه. شاید می‌تونست خاطرات دردناک رو که تو بافت جای زخم پیچیده شده بودن، از بین ببره.

«اون یکی مال چاقوئه.» این جواب باعث میشه آب دهنم رو به سختی قورت بدم. «واسه اون موقعیه که تازه وارد این کار شده بودم و پسری که داشتم دستگیرش می‌کردم یه دوستی داشت که از ناکجاآباد اومد. غافلگیرم کرد.»

«فقط وقتی تو نمی بینیشون، گیرت میندازن.» آروم میگم، یه حس غرور بهم دست میده. «چون تو برای اونا زیادی قوی هستی.»

می‌خنده در حالی که برمی‌گرده. نفسم بند میاد وقتی باسنم رو می‌گیره و منو به سمت خودش می‌کشه، محکم بین پاهام وایمیسته. «خوشم میاد که اینجوری فکر می‌کنی.» در حالی که با لبه شلوارکم بازی می‌کنه، لبخند می‌زنه.

دستامو روی عضلات بازوهاش می‌کشم. عمداً عضلاتشو منقبض می‌کنه، و من با شیطنت چشمامو می‌چرخونم در حالی که دوباره تو چشماش نگاه می‌کنم. «تو قوی هستی. تو ترسناکی. مردم تو رو ضعیف نمی‌بینن، پس وقتی آسیب‌پذیرترین هستی، حمله می‌کنن.»

«پسری که توی کمد بود کورکورانه شلیک می‌کرد.»

«پس تو بزرگ و قوی نیستی؟» می‌پرسم، بعد وقتی بلندم می‌کنه و باهام راه میره، از خنده منفجر میشم.

«به اندازه کافی قوی هستم که از پس تو بریام.» تیکه میندازه، بعد با یه دست به باسنم می‌زنه.

منم شوخی می‌کنم: «شرط می‌بندم منم می‌تونم از پس تو بریام.» ولی تو دلم می‌پرسم واقعاً می‌تونم یا نه.

میگه: «بعداً میذارم مهارت‌های مبارزه‌ات رو بهم نشون بدی.» بعد دوباره منو می‌بوسه و به سمت اتاق حرکت می‌کنه. نمی‌خوام بدونم می‌تونم از پیشش بریام یا نه. فقط می‌خوام وانمود کنم که یه دختر عادی با یه پسر عادی تو رابطه عادیمون برای یه شب عادی هستم.

خورشید داره یواش یواش بالا میاد و من انقدر خندیدم که پهلوهام درد گرفته. هیچ کدوممون نخوابیدیم. چند باری غذا خوردیم، کلی سکس داشتیم و کلی خندیدیم، ولی خوابیدن تو اولویت‌هامون نبوده. فکر کنم هر دومون می‌ترسیم چشمامون رو ببندیم و این لحظه زودگذر بی نقص رو از دست بدیم. الان ولو شدم رو کاناپه، داره از بچگی خیلی خوبش برام میگه که پر از

خاطرات تلخ نیست. چشمام تو اتاق می‌چرخه، همه عکس‌های این خانواده مثلاً خوب رو می‌بینی که در موردش با فعل ماضی حرف می‌زنه. ازش می‌پرسم: «خب چی شد؟ یا نکنه اصلاً به من مربوط نیست؟» و سرم رو بلند می‌کنم تا نگاهش کنم.

لبخندش کم کم محو میشه و از خودم بدم میاد که پرسیدم. «بیخیال. نباید می‌پرسیدم...»

دوباره با یه لبخند میگه: «عیبی نداره، لانا. انقدر معذرت خواهی نکن واسه اینکه می‌خوای منو بشناسی.» موهام رو از صورتم کنار می‌زنه و دستش رو میذاره رو شونه‌ام. «خوشم میاد که می‌خوای بیشتر از ترجیحات کاندومم در مورد بدونی.»

یه صدایی از ته گلویم در میارم. رسماً یه صدا از ته گلویم در میارم. الان منو بکشید. فقط باعث میشه دوباره بخنده.

سرم رو تکیه میدم و شونه‌هام رو بالا میندازم. با یه آه غمگین میگم: «می‌دونم که انگار نمی‌تونم چیز زیادی در مورد گذشته‌ام بهت بگم، پس منصفانه نیست که در مورد گذشته تو بپرسم.» و دوباره اون لحظه خوب رو خراب می‌کنم.

صورتش جدی میشه و دستش رو بالا و پایین کمرم میکشه وقتی سرم رو میذارم رو سینه‌اش. بالاخره میگه و بالای سرم رو می‌بوسه: «وقتی آماده بودی هر چی خواستی بهم بگو. می‌فهمم که همه گذشته‌ها به آسونی گذشته من نیستن. در مورد پدر و مادرم... مامانم تو اواسط دهه سی زندگیش یکم وحشی شد و از یه مرد خوب بخاطر سکس وحشیانه و مردای پولدار طلاق گرفت. تا قبل از اون همه چی خوب بود. من هیچوقت پدر واقعی رو نشناختم، فقط می‌دونستم تو ارتش بوده. چند تا عکس با نامه برام فرستاد، انگار که دلم می‌خواست صورتش رو ببینم. به نظر من، ناپدریم پدر واقعی بود. وقتی دو سالم بود اومد تو زندگیم و مثل پسر خودش منو بزرگ کرد.»

انگشت‌هام رو روی سینه‌اش می‌کشم.

«هیچ دوست دختر قبلی ای هست که باید نگرانش باشم؟»

یهو نفسش بند میاد و بعد می‌خنده. «نه. اصلاً. همه رابطه‌هام خیلی بد تموم شدن. من یه جورایی تو دوست پسر بودن گند می‌زنم، چون با کارم ازدواج کردم.»

اون در حالی که دستش رو تو موهام میکشه، ناله می‌کنه و من سرم رو بلند میکنم و زل می‌زنم تو چشماش. با یه پوزخند بهم می‌گه: «فقط نذار گند بزنی به این قضیه، چون یه جورایی ازت خوشم میاد.»

آه. من فقط مثل یه احمق لبخند می‌زنم، مهم نیست اون چی می‌گه. «منم یه جورایی ازت خوشم میاد.»

اون با شستش لب پایینم رو لمس می‌کنه، راحت تر جا به جا میشه و منو کامل میکشه روی خودش. با وجود بدن سفتش، به طرز عجیبی راحته. در حالی که صورتم رو بررسی می‌کنه، می‌پرسه: «تو چی؟ اکسای داری که باید نگرانشون باشم؟»

اون همه حالات صورتم رو بررسی می‌کنه. خوش‌بختانه من در خوب آموزش دیدم. اما این یه سواله که میتونم صادقانه جواب بدم. «فقط یه رابطه واقعا جدی داشتم، و ترجیح میدم آتیشش بزنی تا اینکه دوباره باهاش حرف بزنی. به غیر از اون، از اون موقع تا حالا هیچی جدی نبوده، و اونم بیشتر از ده سال پیش بود. بقیه اش... "تجربه" بودن؟»

باشه، باید دهنم رو ببندم چون دارم زیاد حرف می‌زنم.

اون می‌پرسه: «تجربه؟» و بهم یادآوری می‌کنه که کی باید تمومش کنم.

«کلمه اشتباهی بود. ام... تلاش های ناامیدکننده و بیهوده برای داشتن یه چیزی، بعدش فهمیدم که هیچ جرقه ای بینمون وجود نداشت.»

خوب جمعش کردی، لانا.

اون با احترام می‌گه: «اینجا یه جرقه هست.» در حالی که هنوز دستاش رو روی کمر لختم میکشه.

با لبخند، سرم رو تکون میدم. «قطعا یه جرقه هست.»

منو جلو می کشه، لباسو رو لبام فشار می ده. همین که میخوام بوسه رو عمیق تر کنم، بهش زنگ میزنن. با فحش و ناسزا، گوشیشو از رو زمین برمیداره. گوشیش رو توی هر اتاقی که ما شب رو توش می گذروندیم با خودش میاورد. «بنت هستم.»

صدای گوشی انقدر بلنده که صدای زنه رو از اونور خط میشنوم. «هی، یه لیست طولانی از داریم که باید بررسی کنیم، چند نفرشونم لو رفتن. یه شرکت خدماتی نظافتی بود که به همه ساختمونای آپارتمانی خدمات میداد. وقتی بار اول داشتیم اونا رو بررسی میکردیم، سریع ردشون کردیم. این بار که بهشون زنگ زدم و لیست همه کارمنداشونو خواستم، بهشون یادآوری کردم که اگه کارگرهایی که پرداخت های زیر میزی دارن رو هم تو لیست نذارن، دارن جلوی یه تحقیق فدرال رو میگیرن. لیست به طرز معجزه آسایی خیلی طولانی تر شد. دو تا اسم سابقه دارن که اینا رو برای این کار مناسب نشون میده.» پس شاید حق با من بود؟

«دو ساعت دیگه همدیگه رو میبینیم و میریم بوستون. همه اسمای اون لیست رو بیار، تو پرواز بررسی میکنیم.»
و این اتمام وقتیه که داریم.

از نگاهش میتونم بفهمم که اونم از این وضعیت متنفره. وقتی که دختره داره بهش فحش میده که تو کارش خیلی خوبه، دستش رو پایین گوشی می ذاره و میگه: «اگه بگیرمش، یه مدت بیشتری با هم وقت داریم.» در حالی که با اخم صورتمو بررسی میکنه.

ظاهراً یه کم ناامیدی تو صورتمه، پس قیافه مو میپوشونم و خودمو تو بغلش جمع میکنم، فکشو میبوسم. «برو آدم بدا رو بگیر.»

دختره اونور خط ساکت میشه. لوگان لباسو رو پیشونیم فشار میده، و من آخرین بار قبل از اینکه بره بوش می کنم. دفعه قبل یه سفر کوتاه بود. شاید شانس بیارم و دوباره همه چی به همون راحتی پیش بره.

«تو با دوست دختر تحلیل گرتی که کمک کرد این سرخ پیدا بشه؟» دختره اونور خط میپرسه. واقعاً امیدوارم اون یواشکی عاشقش نباشه، چون یه لحن تند تو صداش حس میکنم که امیدوارم از زیادی تحلیل کردن باشه. «آره. چند ساعت دیگه میبینمتون. یادتون نره اینو بین خودمون نگه دارید.»

«میدونی که، رئیس. فقط امیدوارم این کمک کنه این عوضی رو قبل از اینکه یه زن دیگه آسیب ببینه، بگیریم.»

با خیال راحت نفس میکشتم، چون اون لحن تند از بین رفته. ظاهراً من داشتم زیادی بهش فکر میکردم. گوشی رو قطع میکنه، و دستاش دورم حلقه میشه و میرم تو یکی از اون بغلای عالی که خیلی دوستشون دارم.

«به محض اینکه برگشتم، قسم میخورم تو رو ببرم به اون قرار لعنتی که خیلی وقت پیش قولشو دادم. تو لیاقتت خیلی بیشتر از سکس و غذاییه که من درست می کنم و میسوزه.»

اون کاملاً پیتزا رو میسوزونه. ولی ناز بود که سعی کرد برام آشپزی کنه. شاید اگه یادمون نمیرفت پیتزا تو فره، اوضاع بهتر پیش می رفت. «هر روزی که تو رو برای خودم داشته باشم، غذای سوخته میخورم. ترجیح میدم وقتمو با بیرون رفتن و از دست دادن حریم خصوصیمون تلف نکنم.»

اون میخنده، ولی من شوخی نمیکنم. من حریصم. اونو تمام و کمال برای خودم میخوام. عجله‌ای کاراشو می‌کنه و حاضر میشه، و من قبل از اینکه بره، خیلی بیشتر از حد لازم می‌بوسمش. چون قراره بره الان بهترین موقعست که برگردم سر کار و روز دوم تعطیلات رو بیخیال شم. وقتی سوار ماشینم می‌شم، گوشیمو درمیارم و به جیک زنگ می‌زنم.

«هنوز با اونی؟»

«دارم می‌رم لارنس رو بگیرم. تو از پس تایلر برمیای.»

وقتی تلفن رو قطع می‌کنم، بهم فحش می‌ده، و من یه نیش‌خند می‌زنم و راه طولانی به نیویورک رو در پیش می‌گیرم. من زندگی روزانه ش رو با دقت چک نکردم ولی گور باباش. چون من از همه‌شون قوی‌ترم.

فصل 13

ما نمی‌تونیم از انسانیت ناامید شیم، چون خودمون هم انسانیم.

—آلبرت اینشتین

لانا

وقتی می‌رسم نیویورک، شهر هنوز آمادگی منو نداره. هوا تاریکه. هودیمو پوشیدم، سرمو پوشوندم، و تو یه کوچه کمین کردم. اینجا تو کوچه‌های تاریک خیلی زیاد پیش میاد که اوضاع خطرناک شه، ولی بعد از اینکه صورت یه یارو رو اونقدر محکم به دیوار آجری کوبیدم که بیهوش شد، بیشتر لات‌های معمولی تا آخر زمانی که اینجا منتظرم، ازم فاصله می‌گیرن. یه لات احمق دیگه که یه چاقو رو به سمتم گرفته، می‌گه: «سلام عزیزم» و یه نیشخند میزنه و دندونای پوسیده شو نشون می‌ده. من هیچی نمی‌گم.

فکر کنم از بدشانسی‌ش بود که نمایش قبلی منو ندیده. یه قدم نزدیک‌تر می‌شه، و اون موقع‌ست که بهش نیشخند می‌زنم. یه لحظه گیج می‌شه بعد من دستم رو جلو می‌برم و مشتی به گوش می‌زنم. یه خس‌خس دردناک ازش خارج می‌شه، و چاقو رو تاب می‌ده. تو هوا مچ دستشو می‌گیرم، زیر بازوش می‌چرخم، و با لذت گوش می‌دم به جیغ رضایت‌بخشی که شب رو سوراخ می‌کنه. چاقو می‌افته زمین، و من پامو محکم تو ستون فقراتش فرو می‌کنم، هنوزم دارم بازوشو محکم پشتش می‌پیچم و وقتی استخون تو دستم خرد می‌شه، حسش می‌کنم. بعد چاقو رو برمیدارم. یه موج لذت از وجودم رد می‌شه، به اینکه چطور جیغ می‌زنه گوش می‌دم و التماس می‌کنه. و صداش به اندازه شنیدن صدای کسایی که می‌خوام بمیرن رضایت‌بخش نیست، ولی بازم لذت بخشه که یه نفر مثل اونو که به ضعیف‌ها زور می‌گه -فقط چون فکر می‌کنه ضعیفن- مجازات کنم.

با یه ضربه محکم، چاقو از پشتش رد می‌شه، پوست پاره می‌شه، و جیغ‌هاش بلندتر می‌شه. مردم از کنارمون پراکنده می‌شن، طوری وانمود می‌کنن که انگار چیزی ندیدن. وقتی شروع می‌کنه به خفه شدن تو خون، چاقو رو رها می‌کنم، و می‌ذارم با یه صدای تق محکم بیفته زمین. خودش هم درست

کنار سطل زباله میوفته، تنها چیزی که از خیابون دیده می‌شه، پاهاشه. شهر خیلی شلوغ تر از این حرفاست که ساکنین پیاده‌رو صدایش رو بشنون. حتی اگه بشنون هم، به راهشون ادامه می‌دن. این کاریه که مردم می‌کنن. به خودشون می‌گن که همه می‌میرن. به خودشون می‌گن که زندگی اونا از جون کسی که نزدیک پاشون داره می‌میره، بارزش‌تره. خلاصه که براشون مهم نیست.

یه لبخند شیطانی رو لبام نقش می‌بنده وقتی با وحشت و متعجب بهم زل می‌زنه. اون به عنوان شکارچی وارد این کوچه شد. به عنوان شکار می‌میره. هودی رو از سرم می‌کشم، مراقبم که کلاه گیس بلوند رو از جاش تگون ندم. اون رو تو سطل زباله می‌ندازم، بعد شلوار گرمکنم رو درمی‌ارم، و لباسی که پنهون کرده بودم نمایان می‌شه، و کفش پاشنه بلندمو می‌پوشم.

وقتشه کاری رو که اومدم انجام بدم رو انجام بدم و دست از ور رفتن با آشغالایی که مردم سعی می‌کنن ازشون فرار کنن، بردارم. هیولاهای اینجا قابل مقایسه با هیولایی مثل من نیستن. چند تا چشم به سمت می‌چرخه، ولی وقتی با عشوه از کنارشون رد می‌شم، نگران نیستم. هیچکس درباره فاحشه بلوندی که یه مرد رو با کمترین تلاش کشت، حرف نمی‌زنه. وانمود می‌کنن که اصلاً چیزی ندیدن. حتی گروه‌های پسر هم دور می‌شن، با عجله پای همدیگه لگد می‌کنن. یه اسلحه پشت شلوار بیشترشون قایم شده، ولی اونا همین الان دیدن که من یه یارو رو با چاقوی خودش سرویس کردم. مطمئنم که حس میکنن ممکنه که همون اتفاق براشون بیوفته. واقعیت اینه که بیشتر مردم وقتی چاقو می‌بینن بیشتر از وقتی که اسلحه می‌بینن، می‌ترسن. این یه چیز روان شناسیه، که توی این لحظه به نفع من کار می‌کنه. از اون کوچه دراز پیچیدم بیرون و رسیدم به پیاده‌روی شلوغ. هیشکی حتی یه نگاه هم بهم ننداخت یا متوجه من نشد که توی اون هیاهو، دستکشای خونی رو درآوردم و توی کیفم انداختم. تاریکی کمک کرد.

یه نیشخند زدم وقتی دیدم لارنس داره از ساختمون میاد بیرون، از خیابون رد شدم و سرعتمو کم کردم تا ازم عقب نمونه. لارنس خیلی قابل پیش‌بینیه. یه منحرف هم هست. یه حس تهوع و مزه زهرمار میاد تو دهنم وقتی اون اتفاق

قابل پیش‌بینی می‌فته. یهو یه دست گرم میشینه رو باسنم، سرمو سریع برمی‌گردونم و سعی می‌کنم خودمو متعجب نشون بدم.

«تو؟» میگه و نیشش باز میشه. «حدس می‌زدم خودت باشی. امشب بلایند دیت نداری؟»

نیشش بازه انگار جوکش خیلی خنده داره. من پلک می‌زنم و کراواتش رو می‌کشم، و حالم ازش بهم می‌خوره. «امشب قراری ندارم. می‌خواهی منو به قرار ببری، خوشگل پسر؟» با اون لهجه جنوبی قلابی که دفعه پیش که اینجوری لباس پوشیده بودم داشتم این رو می‌پرسم.

«فکر کنم تو خودت واقعا می‌خواستی من تو رو به قرار ببرم. نیویورک خیلی بزرگتر از این حرف‌هاست که دو بار شانسی به هم بخوریم.» با غرور میگه و بهم پوزخند می‌زنه.

«شاید فقط سرنوشته.»

پوزخندش تبدیل به یه نیش‌خند میشه. «خونه تو یا خونه من؟» ابرویی بالا می‌ندازم و با کشیدن کراواتش، شروع می‌کنم به راهنماییش به سمت پارکینگ. «کجا میریم؟»

«ماشینم همین دور و بره.» تو یه پارکینگ بدون دوربین پارک شده. این تیکه جذاب رو از مکالمه حذف می‌کنم.

میگه: «تو از اون دخترایی هستی که یه پسر رو وادار میکنه یه کار خطرناک مثل سوار ماشین یه غریبه شدن رو انجام بده.» هرچند یه ته‌مایه شوخی تو لحنش هست، چون منو برای اینکه براش خطری داشته باشم، زیادی ضعیف میدونه.

میگم: «میتونی بیخیال شی و بری.» و به سمت راست حرکت می‌کنم. کراواتش رو ول می‌کنم، اما اون قدم‌هاشو تند میکنه، همچنان دنبالم تو پارکینگ میاد. «نگران نیستم. فکر کنم از پس تو برمیام.»

جلوی پوزخند تمسخرآمیزم رو می‌گیرم. «عزیزم، میتونم بهت قول بدم که از یه دختری مثل من جون سالم به در نمی‌بری.»

فصل 14

من به فساد فردی اعتقادی ندارم، و اخلاق رو به مسئله کاملاً انسانی می‌دونم که هیچ قدرت مافوق بشری پشتش نیست.

—آلبرت اینشتین

لانا

**Hush little baby don't say a word, mama's gonna buy you a monkin bird.
And if the monkin bird won't sing, mama's gonna buy you a diamond ring.**

آهنگ تو زیرزمین پخش میشه. بعد در حالی که لارنس آروم آروم به هوش میاد من کنار می‌رم. با شیفتگی تمام از توی سایه‌ها تماشا میکنم که یه عالمه احساسات پشت سر هم تو صورتش برق میزنه. گیجی. تعجب. شناخت. و احساس مورد علاقه من- یعنی وحشت. با زنجیرهایی که دستاشو باز نگه داشتن، تقلا میکنه، و زنجیر قفل شده باعث میشه تو هوا معلق بمونه. موقعیت قشنگی برای مردنه. همچنین باعث میشه احساس ضعف و بی دفاعی کنی. من این رو خوب می‌دونم.

آهنگ عوض میشه، ring around the rosy با صدای ترسناک بچه گونه شروع به پخش شدن میکنه. عاشق اینم که با مغزشون بازی کنم.

«تو کی هستی لعنتی؟!» فریاد میزنه، در حالی که من تو گوشه ای تاریک پنهان موندم، تقلا میکنه. نور بالای سرش یه هاله دایره ای زیرش میندازه، اونو و زنجیرهای آویزون جلوی اونو روشن میکنه، من منتظر رسیدن زندانی دوممون هستم.

همین که رسوندمش به ماشینم، دو بار سرشو کوبیدم به در کناری، مطمئن شدم بیهوش شده، بعد اون هیکل سنگینشو انداختم تو ماشین. همش عضله بود، و فکر نمی‌کردم اینقدر سنگین باشه وقتی بیهوشه. ولی ارزش این زحمتو داشت. کبودی‌ها دور چشماش و پیشونیش خیلی قشنگ دارن شکل می‌گیرن. مطمئنم ضربه بیشتر از یه ضربه معمولی بیهوشش کرده.

«کجایی؟ من کدوم گوری‌ام؟» با عصبانیت داد می‌زنه، بیهوده تقلا می‌کنه، و زنجیرها با هشدار بی‌رحمانه ای صدا می‌دن. سرشو اینور و اونور می‌کشه، سعی می‌کنه چیزی غیر از نور بالای سرش ببینه. فقط چهار تا دیوار سنگی تو یه زیرزمین نسبتاً بزرگ مربعیه. دقیقاً مثل کابوس‌های ترسناکه. باید خیلی وقت پیش شروع می‌کردم به پیدا کردن جاهای ترسناکتر برای کشتنشون، چون عاشق اینم که بدنش از ترس محیط داره می‌لرزه. الان لباس مشکی پوشیدم. رژ لب قرمزم پاک شده، کلاه گیس بلوندم برداشتم. کفش پاشنه بلندمو با چکمه عوض کردم. همون چکمه‌های مردونه‌ای که با اون قطعه مخصوص پنجه که جیک برام طراحی کرده می‌پوشم تا رد پا از پاشنه تا پنجه بمونه. کوله‌پشتیم همراه نیست، ولی برای این قسمت لازم نیست، چون خاکی دور و برم نیست. کف سنگی زیر پام هم به زودی با دو رنگ قرمز نقاشی می‌شه. بعدش هر چهار تا دیوارو رنگ می‌کنم.

«یکی جواب بده لعنتی! کمک!» غرش می‌کنه، ولی فقط سکوت جوابشو می‌ده. خونه قدیمی تایلر وسط ناکجاآباد. این الان یه قتل‌آسونه، لارنسو تو آپارتمان‌ش با وجود هم‌خونه‌ش، سخت می‌شد کشت. زن تایلر الان بعد از اینکه من به صورت ناشناس کمکش کردم، یه سری پیامک رو پیدا کنه از شهر رفته. تایلر فکر می‌کنه دنیس حسادت کرده و به زنش لوش داده. زنش هم فکر می‌کنه اون یه عوضیه – به قول خودش – و با عصبانیت تنه‌اش گذاشته. من الان دارم با گوشی کپی شده ای که از گوشی تایلر ساختم، تلفن همراهشو ردیابی می‌کنم. لارنس همچنان جیغ و داد می‌کنه در حالی که آهنگ **the wheels on the bus** پخش می‌شه و التماس‌هاشو بیشتر خفه می‌کنه. چند ساعت بعد صداش تقریباً گرفته و بالاخره خودشو خیس می‌کنه، و کنترل مثانه‌شو از دست می‌ده.

این قدم اول تحقیره. این قدم اول از بین بردن غرورشونه. اونا همیشه خودشونو خیس می‌کنن و خرابکاری می‌کنن. لبخندی رو لبام می‌شینیه. وقتی اولین اشک از چشمش می‌افته، فحش می‌ده. دست و پاش بسته‌ست و نمی‌تونه پاکش کنه. من همه اشکاشو می‌خوام. اوج بدبختی و ترسشو می‌خوام. می‌خوام تا جایی تحقیرش کنم که هیچی جز خشم و تحقیر براش نمونه. بعدش جیغ‌هاشو

می‌خوام. فقط یک ساعت بعد از اون، می‌شکنه، با شدت گریه می‌کنه و دوباره کنترل مثانه‌شو از دست می‌ده. شلوار جینش تیره می‌شه، و بوش به مشام می‌رسه. بوی انتقامه. خب، بوی ادراره، ولی منظورمو می‌گیری دیگه. پیراهن تنش نیست، و می‌تونم ببینم که از سرما پوستش دون دون شده. هرچی اتاق سردتر باشه، درد ضربه‌ها بدتره.

مورگان میگه: «اون هرزه داره گریه می‌کنه.» زیر لب می‌خنده در حالی که یه قطره اشک از گونه‌ام سر از زیر می‌شه. من بسته شدم، نمی‌تونم پاکش کنم، در حالی که سعی می‌کنم به ذهنم پناه ببرم و همه درد هارو نادیده بگیرم. لارنس نزدیک گوشم می‌گه: «این اشک‌ها نجاتت نمی‌دن، هرزه. التماس کن که بس کنم.»

«خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم بس کنین.» صدای گریه برادرم رو می‌شنوم.

«یکی داره التماس می‌کنه!» صدای تایلر رو می‌شنوم که مثل کفتار می‌خنده و اعلام می‌کنه.

دستام از چنگ تایلر که شل شده بود، آزاد می‌شه و جیغ می‌کشم وقتی مشتم رو می‌کوبم به صورت لارنس.

«عوضی آشغال!»

اون همچنان روم نشسته و دستام رو دوباره سر جاشون فشار می‌ده.

«این جنده رو نگه دارین، وگرنه وقتی نوبت شما شد، می‌ذارم چشاتون رو دربیاره!»

تایلر یه فحش می‌ده و دستام رو دوباره می‌کوبه به آسفالت. جیغ می‌کشم وقتی دستام به سطح خشن می‌خوره و حس می‌کنم خون داره می‌چکه. تمرکز رو می‌ذارم رو اون و نه رو کاری که لارنس با بقیه بدنم می‌کنه.

می‌گم: «این اشکا نجاتت نمی‌دن، هرزه.» و باعث می‌شم لارنس سرش رو به گوشه بچرخونه و تو تاریکی چشم‌هاش رو ریز کنه، سعی می‌کنه منو پیدا کنه.

«تو کی هستی لعنتی؟»

سه قدم برمی‌دارم، آروم می‌ذارم نور روم بیفته تا ابروهاش از گيجی جمع بشه. خشم صورتش رو پرمیکنه، اما زنجیرا محکم نگهش داشتن.

«چی می‌خوای، جنده؟»

«التماس کن که بس کنم.»

شروع می‌کنه به حرف زدن، اما در بالای سرمون باز می‌شه و تایلر غلت‌زنان از پله‌ها پایین پرت می‌شه، از درد جیغ می‌کشه در حالی که جیک پله‌ها رو یکی‌یکی پایین میاد. جیک با ظرافت حرکت می‌کنه، از این واقعیت لذت می‌بره که بالاخره انتقام این حرومزاده‌ها رو بعد از مکالمه‌ای که شاهدش بودیم، می‌گیره.

تایلر از قبل نصفه جون به نظر می‌رسه. یادم رفت بگم که جیک همون کلاسایی رو می‌رفته که من می‌رفتم؟ لیست هنرهای رزمی ترکیبی ما هی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شه، همینطور تعداد کمربند مشکی‌هامون. واضحه که ما کلاس‌ها رو تو یه شهر دیگه با یه اسم دیگه رفتیم، اما اون قسمت الان مهم نیست.

«تو!» لارنس فریاد می‌زنه و به جیک خیره می‌شه.

جیک به پاهاش ضربه می‌زنه. «پاهام خوب کار می‌کنن.»

تایلر یه توده از دست و پا بود که رو زمین افتاده. «چیزی برای من گذاشتی؟» از جیک می‌پرسم و اون مچ دست تایلر رو می‌گیره و به سمت زنجیرها می‌کشه.

لارنس دوباره می‌پرسه: «تو کی هستی لعنتی؟» انگار که کنترلی روی ما داره.

«هنوز مونده. و وقتی بدهیت رو پس بدی، خیلی بیشتر درد می‌کشی.»

با پوزخند در حالی که لارنس از موقعیت آسیب‌پذیرش به ما فحش می‌داد، به جیک کمک می‌کنم تاایلر رو سر جاش ببندد. اونو مثل لارنس پهن می‌کنیم، با زنجیر ها آویزونش می‌کنیم. حالا درست روبروی هم هستن.

از لارنس می‌پرسم: «می‌خوای بدونی من کیم؟» چشمای تاایلر گشاد شده و بدنش از ترس می‌لرزه. اشک از چشمای تاایلر پایین می‌ریزه، باعث می‌شه سریع وضعیت بدنش رو بررسی کنم. پاهاش قطعاً شکسته. جیک حتماً کلی عصبانیتش رو خالی کرده. که براش خوبه. همچین چیزی رو لازم داشت.

لارنس فریاد می‌زنه: «تو یه عوضی دیوونه‌ای!»

لبخند می‌زنم، حالا روبروش وایسادم. «نه. من یه عوضی دیوونه عصبانی‌ام. تو منو وقتی جوون‌تر بودم می‌شناختی. برادرم رو هم می‌شناختی.» یه پوزخند رو لبام می‌شینه و رنگ از صورتش می‌پره.

«اون اشکا نجاتت نمیدن، هرزه.» دوباره تکرار می‌کنم، هرچند این بار می‌بینم که می‌فهمه چرا این حرفا رو می‌زنم. «التماس کن که بس کنم.» رنگش مثل روحی که فکر می‌کنه منم، سفید میشه، و من دوباره رو به تاایلر می‌کنم در حالی که اون سعی می‌کنه همه چیز رو کنار هم بذاره.

«خوب بازی کن، ویکتوریا. اگه نقشتو خوب بازی کنی، خیلی کمتر درد می‌کشی.»

گریه نکن، ویکتوریا. نذار ببینن که شکستنت.

اما من می‌شکنم. بدجور می‌ششکنم

با صدای جیغ‌های برادرم از پشت سرم که التماس می‌کنه و التماس می‌کنه و التماس می‌کنه... می‌شکنم و اونا فقط می‌خندن.

انگار که اون صداها موسیقیه.

می‌خوام اون گوشا خونریزی کنن.

با تمسخر میگم: «خوب بازی کن، تایلر. اگه فقط خوب نقش‌تو بازی کنی، خیلی کمتر درد می‌کشی.» و میبینم که همون موج فهمیدن رو صورت اونم میاد.

چشماش اونقدر گشاد میشه که دردناکه، و جیک لبخند می‌زنه در حالی که همه چیز رو می‌بینه. اون همیشه این قسمت رو از دست می‌ده.

شاید اگه بتونه بقیه ش رو تحمل کنه، یه جور شریک جدید داشته باشم. دوست دارم اونم جزوش باشه. این همونقدر که انتقام منه، انتقام اونم هست. ما هر دو مارکوس رو دوست داشتیم. و اونا اونو از ما گرفتن.

جلوی لارنس می‌رم، و جیک چاقوی مورد علاقه‌ام رو بهم میده. کنده. وحشیانست و وقتی بالاخره پوستشون رو پاره می‌کنم، شدیداً دردشون می‌گیره. اون عوضی نفس نفس می‌زنه و بهم میگه: «تو مردی.» با ناباوری بهم نگاه می‌کنه. «تو باید مرده باشی.»

بهش خیره می‌شم، چاقو رو روی رونش حرکت می‌دم، لرزشش رو حس می‌کنم.

«باید منو بهتر می‌کشتی.»

چاقو توی گوشت نرمش فرو میره. وقتی بالاخره گوشت پاره میشه، از درد فریاد می‌زنه، و من صبر می‌کنم.

یه جیک می‌گم: «برای گوشاش یه چاقوی تیز لازم دارم.»

تایلر با صدای جیغ‌های لارنس بالا میاره. بعد ادامه می‌دم، به سمت تایلر می‌رم، می‌ذارم همدیگه رو ببینن که آروم آروم کشته میشن.

«امیدوارم شما پسرا خواب‌آلود نباشید. نظرم رو در مورد روزهای بدهی‌تون عوض کردم. قراره یک هفته خیلی طولانی پیش روتون باشه.»

فصل 15

شما نمی‌تونید همزمان از جنگ جلوگیری کنید و برای اون آماده شید.

—آلبرت انیشتین

لوگان

نگاهی به گوشیم می‌ندازم، آخرین پیام از لانا رو می‌خونم.

لانا: اگه امشب کاری نداشتی بهت زنگ می‌زنم. ببخشید که قبلش نتونستم جواب تماس رو بدم. این چند روز دیوونه‌کننده بود. 3<

کریگ از پشت سرم می‌گه: «اوه، ای موجی قلب! اوضاع داره جدی میشه.» و یه آرنج تو شکمش می‌خوره.

چشم‌ام رو می‌چرخونم. در حالی که اون غر می‌زنه و سرفه می‌کنه، به لانا پیام می‌دم.

من: امشب احتمالاً اوکیه، تا وقتی که کسی با سر نخ جدیدی زنگ نزنه. ما قاتل رو می‌شناسیم، و عکسش رو تو همه اخبار پخش کردیم. حق با تو بود. اون یکی از اون کارگرای خدماتی بود که زیر میزی حقوق می‌گرفت. البته تونست فرار کنه، برای همین یه عملیات تعقیب و گریز در سطح شهر در جریانیه.

لانا: مراقب باش. اون همیشه نادیده گرفته شده بود، و حالا این توجه واسش جدیدیه، احتمالاً از هیجان شهرت لذت می‌بره. ممکنه توجه بیشتری بخواد و اگه هیجان فعلیش زود از بین بره، میاد سراغ تو.

کشتن مامور ارشد افبی‌آی که مسئول پرونده ش بود، واقعا توجه‌ها رو بهش جلب می‌کنه. من هیچ‌وقت نخواستم با یه تحلیلگر قرار بذارم، چون طبق تجربه من کار و سکس با هم جور درنمیان. مثلاً لیزا، از وقتی سال‌ها پیش رابطه‌مون تموم شد، شده خاری تو چشمم، و حالا هم که زیر دست منه، اوضاع ناجور و اعصاب‌خردکنه. و اون از گذشته‌مون توی هر فرصتی که گیر میاد علیه من استفاده می‌کنه. اما لانا، زن ایده‌آلیه. کسی که بدون اینکه موقع کار

پیشم باشه، می فهمه من چیکار می کنم. واقعاً بهترین شخص ممکنه. واسه همین هنوز نگرانم که نکنه واقعی نباشه.

من: احتمال اینکه بیاد سراغم کمه. و اگه هم بیاد، خوبه چون دیگه لازم نیست خودم دنبالش بگردم.

لانا: جدی می گم، لوگان. آدمایی مثل اون ممکنه رو کسی مثل تو گیر باشن.

من: اون یه متجاوزه. یه متجاوز سریالی. اون به یه زن نیاز داره تا هوس هاشو خالی کنه. اون یه قاتل ساده نیست، واسه همین احتمال اینکه بیاد سراغم خیلی کمه.

لانا: هر کسی که همیشه تو سایه ها زندگی کرده و یهو میاد تو نور، حس سرخوشی بهش دست میده. مخصوصاً کسی مثل اون. سادیست های جنسی از قدرت لذت می برن. حالشون رو خوب می کنه. قدرت داشتن روی تو می تونه به راحتی جایگزین قدرتی بشه که روی قربانی های زن خودش داره.

من: خوشم میاد که اینقدر به فکر می.

لانا: من از ارگاسم هام خوشم میاد. بیشتر می خوام.

از این حرفش خنده ام می گیره، و وقتی کریگ میاد و آخرین اطلاعات رو بهم میده گوشیم رو کنار می ذارم. قرار بود دستگیری اون آسون باشه، ولی یکی بهش خبر داده بود. حالا پیدا کردنش داره سخت تر می شه. چون حقوقش رو نقد می گرفت و اصلاً حساب بانکی نداشت. آپارتمانش هم یه جورایی هفتگی حساب می شد و نقدی پول می داد. کل زندگیش بدون رد و نشونه ست، به هیچ وسیله الکترونیکی یا ردی وصل نیست. حتی پول برقش هم روی اجاره اش پرداخت می کرد، که این هم باعث می شه هیچ ردی از خودش به جا نذاره. گوشیش رو جا گذاشت. لباساش رو برداشت. الان دیگه خبری ازش نیست و اگه پیدااش نکنیم، ممکنه ماه ها طول بکشه تا دوباره خودی نشون بده.

چهار روز بعد، هنوز هیچ سرنخی نداریم و من یه آه از ته دل می‌کشم و با تیمم سوار می‌شم که برگردیم خونه.

جرالد پلمونز. این اسم همون لولوخورخوره است. اینکه چهره‌ش رو نشون دادیم یکم از ترس مردم شهر کم کرده ولی این آدم هنوزم اون بیرونه و قراره دوباره آدم بکشه و متاسفانه، تا وقتی این کارو نکنه، شاید نتونیم پیداش کنیم.

به محض اینکه از هواپیما پیاده می‌شم، با عجله می‌رم سمت ماشین شاسی بلندم و مثل دیوونه‌ها رانندگی می‌کنم تا برسم خونه لانا. اون انتظار دیدن من رو نداره. نمی‌تونم بهش زنگ بزنم. گوشیش هی میره رو پیغام‌گیر، پس امیدوارم از اینکه یهوپی سر و کله‌م پیدا می‌شه، ناراحت نشه. یه عمر طول می‌کشه تا این مسیر تموم شه و وقتی بالاخره می‌رسم، با شدت در رو می‌کوبم.

صدای قدم‌های عجولانه‌ش خیالم رو راحت می‌کنه. ماشین موستانگش اینجا نیست، پس خوشحالم که صداش رو از پشت در می‌شنوم. ولی چیزی که داره می‌گه خیلی خوشحالم نمی‌کنه. «تو که کلید داری! ازش استفاده کن، جیک! انقدر مجبورم نکن بخاطرت تا پایین بیام.» وقتی در رو باز میکنه حرفاش تو ذهنش می‌مونه. با حوله ست. هنوز بیشتر بدنش خیسه.

می‌گه: «لوگان!» شوکه شده و چشماش گرد میشه. بهش فرصت فکر کردن نمیدم قبل از اینکه ببوسمش، با پام در رو پشت سرم می‌بندم. دستاش میره تو موهام، و بلندش می‌کنم، وقتی باسن لختش رو زیر دستام حس می‌کنم، ناله می‌کنم. حوله میفته و بین بدنمون گیر می‌کنه در حالی که من به بوسیدنش ادامه میدم و میبرمش سمت اتاقش. اونم به همون شدت منو می‌بوسه، و بهم می‌فهمونه که از اینکه سرزده اومدم ناراحت نیست.

یه هفته گذشته. یه هفته تمام از وقتی دیدمش گذشته. دستم رو انحنای باسنش سر می‌خوره، حرکت می‌کنه تا چیزی رو که واقعاً می‌خوام پیدا کنم. انگشتم رو کس خیشش می‌چرخه، حس می‌کنم خیس و آماده برای منه. هر چقدر هم که پیش‌نوازی رو دوست داشته باشم، امشب ازش صرف‌نظر میشه. شاید بعد از اینکه کمی اعتیادم رو کنترل کردم، بتونیم اوضاع رو آروم‌تر کنیم، و من بتونم به بدنش توجهی رو که واقعاً لایقشه بدم.

می پرسه: «یعنی دلت برام تنگ شده بود؟» در حالی که لبام رو می‌بوسه، پاهاش رو دور کمرم سفت می‌کنه. بعد بالاخره به اتاقش میرسم.

«خیلی زیاد.» حتی بهش فرصت فکر کردن نمیدم و روی تخت میندازمش و شروع به لخت شدن میکنم. منو نگاه می‌کنه، بدن لختش رو روی تخت بالا می‌کشه و حوله رو گوشه ای پرت می‌کنه. وقتی لب پایینش رو گاز می‌گیره، کامل لختم و مچ پاهاش رو می‌گیرم و پایین تخت میکشمش. یه جیغ کوچیک از تعجب میکشه، ولی من کاندوم رو می‌ذارم، و خودم رو بین پاهاش روی تخت خیلی بلندش تنظیم می‌کنم.

بعد یهو توش فرو کردم، حس کردم دیواره هاش دارن بهم فشار میارن. یه ناله ای کرد و کمرشو قوس داد، درست مثل فانتزی هایی که همیشه تو سرم داشتم. باسنشو محکم گرفتم و یه ریتم خشن راه انداختم، با ولع داشتم می‌کردمش، ناله ها و نفس نفس زدن هاش بهم نیرو میداد و راهنماییم می‌کرد. وقتی سفت شد و کسش چسبید بهم، یه گرما از ستون فقراتم رد شد و یه جریان لذت از سرم تا پامو گرفت. دهنش باز موند و ملحفه زیرشو چنگ زد، مشتاش پارچه نرم تخت رو مچاله می‌کرد. تلمبه زدنم کم کم شل شد تا اینکه باسنم کاملاً از حرکت ایستاد، اونم داشت نفس نفس میزد و با یه لبخند نگام می‌کرد.

گفت: «سلام.» و آروم خندید.

منم خندیدم و خودمو روش انداختم. «سلام.»

غلت زدم و کاندومو تو سطل آشغال کنار تخت پرت کردم، بعد دوباره صورتم رو سمتش گرفتم و انگشتمو روی گونش کشیدم. یکم تکون خورد، مجبورم کرد راحت تر دراز بکشم تا خودشم بهتر دراز بکشه. «جیک کیه؟ و چرا کلید داره؟»

یه جوری لبخند زد انگار جوک گفتم. «حسودی می‌کنی؟»

چشمامو ریز کردم، اونم خندید و یه پاشو انداخت رو باسنم و سرشو گذاشت رو بازوم. «شریک کاریمه. چند دقیقه پیش رفت، فکر کردم شاید یه چیزی جا گذاشته. خوشش میاد منو مجبور کنه تو خونه بدو بدو کنم به جای اینکه از

کلیدش استفاده کنه. فکر می کنه ممکنه من با یه دزد اشتباهش بگیرم و یهو بهش چاقویی چیزی بزنم.»

خوشم نمیاد جیک کلید خونه شو داشته باشه، مخصوصا که نمی شناسمش. پرسیدم: «فامیلیش چیه؟»، کاملاً آماده بودم یه بررسی کامل از این یارو بکنم و ببینم چه شکلیه. واقعا حسودیم شده. لعنتی.

«یه شریک خاموشه، و تو قرار دادمونه که فامیلیشو به کسی نگم. ببخشید، ولی اینجوریه. آخرین کارمون یکم بیشتر از چیزی که فکر می کردیم طول کشید، ولی تصمیم گرفتیم حسابی دقیق باشیم. به علاوه، ما خیلی وقته همدیگه رو می شناسیم. مثل برادرمه. نگران نباش. بهت اطمینان میدم هیچ رابطه جنسی ای بینمون نیست.»

با امیدواری پرسیدم: «همجنسگراست؟»
یه لبخند گشاد زد. «دوجنسگراست، ولی بیشتر به مردا گرایش داره تا زنا.»
«بهتر بود همجنسگرا باشه.»

وقتی خندید، صداش خیلی ناز بود، دوباره بی خیال شده بود. قسم می خورم هر دفعه می بینمش، راحت تر و خوشحال تر به نظر میاد. وقتی انگشتامو کنار موهایش کشیدم و دیدم قرمز شده، اخمام تو هم رفت. نگران پرسیدم: «داری خونریزی می کنی؟» سعی کردم موهایشو بررسی کنم. مگه چقدر خشن بودم؟

چشماش گرد شد و به انگشتام خیره شد. «اوم... نه. مال یه نقاشی بود که با جیک می کشیدیم. فکر کنم یه کم ازش روم مونده.»
اون ماده قرمز رو بین انگشتام مالیدم. قطعاً خونه.

می گم: «به من دروغ نگو»

سعی می کنم نگاهش کنم، اما اون سرشو می چرخونه و از تخت پایین می ره. میناله: «باشه. خونه، خون جیک. مال من نیست. انگشتشو بریده، و فکر کنم مالید به من. فکر کردم همشو تو حموم شستم.»

میره تو دستشویی، و منم دنبالش میرم، و نگاه می کنم که شروع می کنه موهاشو شستن. یه رگه کوچیک خون میاد بیرون، اما وقتی قطع میشه آروم میگیرم که، یعنی واقعا خونریزی نداره. «چرا همون اول نگفتی؟»

شونه هاشو بالا میندازه، نگاهم نمی کنه. «تو خیلی نگران جیکی. فکر کردم دیگه اسمشو نیارم بهتره.»

یه نفس عمیق می کشم، و چشمماش تو آینه به چشمام گره می خوره. «ببخشید. نمی خواستم یه آدم حسود باشم.»

یه لبخند زورکی بهم میزنه. میگه: «حق نداشتم بهت دروغ بگم و باعث بشم احساس گناه کنی. ببخشید.» و با یه آه سرشو پایین میندازه.

صورتشو میگیرم بالا، خم میشم و لبامو روی لباش می دارم. بهش می گم: «انگار جفتمون هنوز داریم یاد می گیریم چطوری این کارو انجام بدیم. یه تجربه پر از یادگیری.» وقتی ناله می کنه و سرشو فشار میده به سینم، لبخند میزنم.

می گه: «تو خیلی خوبی، می ترسم همه قسمت های خوبتو از بین ببرم.»
«غیر ممکنه. تو هم خوبی، لانا.»

بدنش منقبض میشه، و وقتی دستاش دور کمرم محکم تر میشه نگران میشم. مطمئن نیستم تو این پنج دقیقه چی شد، و دیگه نمی تونم بفهمم تو سرش چی می گذره. به جای اینکه با سوال پرسیدن اذیتش کنم، فقط بغلش می کنم تا بالاخره یه آه میکشه و سرشو رو سینم میندازه، بالاخره بعد از یه سکوت طولانی میگه: «منم دلم برات تنگ شده بود.»

«پس بذار سر همون قرار ببرمت.»

نگاهی به بالا میندازه. «خرچنگ و شراب؟»

سرمو تکیه میدم. یه نیشخند میزنه. «بعدشم ارگاسم.» می خندم و اون از دستشویی بیرون می زنه، حالش دوباره خوب شده. اون یه معمائنه، و فکر کنم نصف جذابیتهش به خاطر همینه.

فصل 16

روح های بزرگ همیشه با مخالفت شدید ذهن های متوسط روبرو شده ان.

—آلبرت انیشتین

لانا

شام؟ عالیهِ. خرچنگ؟ عاشقشم. شراب؟ فوق العاده ست. لوگان؟ زیادی واسه من خوبه.

بهش دروغ گفتم. بعدش دروغ گفتم که دروغم رو بیوشونم چون نمی تونستم بهش بگم خون آخرین قربونیامو به موهام زدم. احساس گناهی که تو صورتش بود باعث شد از خودم متنفر بشم.

اون معذرت خواهی کرد.

تو اون لحظه فهمیدم که همه اینا چقدر اشتباهه.

لوگان فوق العاده ست. اون همه ی اون چیزیه که حتی جرئت نداشتم خوابشو ببینم، چون کسی به این خوبی نمی تونست وجود داشته باشه. ولی اون اینجاست. خب، نه دقیقاً همین الان. اون الان خونه شه داره لباس بیشتری برای خودش میاره. چند روز مرخصی گرفته، چون پرونده هاشون به بن بست خورده. یعنی هنوز جسد های آخرمو پیدا نکردن. یا شاید هم لوگان تو اون پرونده نیست...

دیروز نزدیک بود لو برم. ده دقیقه زودتر می رسید، منو غرق خون پیدا می کرد در حالی که داشتم همه ی لباسامو تو توده ی آتیش پشت خونه می انداختم. کف خونه انقدر تیره ست که قطره های خون روشو ندید. می تونستم برای اونم دروغ سر هم کنم و قسر در برم، ولی نمی تونستم در مورد کفش های قتل یا کیف قتل دروغ بگم. خوشبختانه همه ی اونا بالا بود.

دیگه هیچ وقت نمی دارم گوشیم خاموش بشه. اون چند بار بهم زنگ زد، ولی من تو مرحله ی آخر با تایلر و لارنس بودم، و مکث نکردم که گوشیمو بزنم به شارژ. کار عاقلانه این بود که تو راه خونه شارژش می کردم، ولی تو کیف قتل بود... که انداختمش تو کمد... و نتونستم پیداش کنم تا اینکه بالاخره یادم اومد

کجاست. جیک تو قسمت‌های واقعاً خونین، مدام تو سطل توی ماشینش بالا می‌آورد. آخه نمی‌تونست ریسک کنه تو زیرزمین بالا بیاره و اون همه DNA خوشمزه رو جا بذاره. هیولا بودن به معده‌ش نمی‌سازه.

همینطور که دارم پرونده‌ی قربانی بعدیمو زیر و رو می‌کنم، و اتفاقات زندگیشو نگاه می‌کنم، گوشیم زنگ می‌خوره. وقتی می‌بینم جیکه، فوراً جواب می‌دم. «پیداش کردی؟»

«اسم یارو طبق اخبار جرالد پلمونزه. هنوزم دارن دنبالش می‌گردن ولی خبری نیست. راستی... لولوخورخوره؟ جدی؟» یه خنده از ته دل می‌کنم.

«امیدوارم یه اسم باحال تر برای تو پیدا کنن.»

با فکر کردن به اسمایی که ممکنه روم بذارن، تنم میلرزه. اون وقت اگه لوگان یه روزی حقیقتو بفهمه، فقط منو با اون اسم می‌شناسه. از زنی که دوشش داره متنفر میشه چون هیولای درونمو می‌بینه.

«پیداش کردی؟ من اسمشو از قبل میدونستم.»

نمیخوام فعلاً وارد اون بحث بشم.

«اون تو دی‌سیه.»

قلبم تو سینم می‌کوبه.

«مطمئنی؟»

«چند دقیقه پیش یه جسد پیدا شد. هیچ ردی و هیچ مدرکی ازش نیست. ولی یه بیانیه حسابی داده که محل فعلیشو اعلام کرده. این بار، به جای اینکه جسدو تو یه آپارتمان پیدا کنن، از پنجره آویزونش کرده بود تا همه ببینن. و به جای اینکه یه دختر معمولی باشه، زن یه قاضی رو کشته بود. به طرز وحشیانه‌ای بهش تجاوز کرد، و خیلی هم زیاده روی کرده بود.»

آروم میگم: «معمولاً زیاده روی یعنی خشم.» سعی می‌کنم همه چیزو هضم کنم.

«فکر کنم زیاده روی بیشتر یه بیانیه بود تا خشم. میخواست یه دهن کجی به افبی‌آی بکنه. درست میگی که از توجه لذت میبره. بیشترم میخواد، چون داره به یه خودنما تبدیل میشه.»

«و میخواد بره سراغ لوگان.»

«هم آره هم نه.»

می پرسم: «این یعنی چی؟» و می‌رم ته آشپزخونه‌ام تا از پنجره بیرون رو نگاه کنم، پارانویا گرفتم که شاید صدای ماشینی شنیدم.

«قضیه بیشتر از ایناست. جسدی که از پنجره آویزون کرده، لخت بود. روی سینه‌اش هم نوشته بود «لولوخورخوره». و یه اسم دیگه... لوگان بنت.»
دلم هری میریزه و روی صندلیم می‌افتم. می‌دونستم این کارو می‌کنه. می‌دونستم لوگان رو هدف قرار می‌ده.

«مطمئنن خودشه؟ بدل نیست؟»

«بعضی از چیزایی که به مردم نگفتن، تأیید شده. این بار حتی دی‌ان‌ای خودش رو هم جا گذاشته تا مطمئن بشن خودشه، و حالا داره کارش رو به اسم خودش می‌زنه.»

«و حالا داره لوگان رو هدف قرار می‌ده. باید قبل از اون پیداش کنیم.»

«همین قسمتش رو داشتم می‌گفتم. اون دنبال مأمورتون می‌ره، ولی از یه واسطه استفاده می‌کنه. می‌خواد لوگان رو اذیت کنه و عذاب بده. چند تا جسد دیگه هم با اون کارت ویزیت پیدا می‌شه قبل از اینکه حرکت بزرگش رو انجام بده. یه سادیست جنسی برای اینکه یه مرد رو واقعاً آزار بده، دنبال چی می‌ره؟»

یه لحظه طول می‌کشه تا بهش برسم، ولی وقتی می‌رسم، یه لبخند دارک روی لب‌هام می‌شینه.

«دوست‌دخترش.»

«دقیقاً. مطمئنی می‌تونی از پس یه همچین آدمی بریای؟ این مثل اونایی نیست که دنبالشون بودی، لانا. این یارو واقعیه و هیچ رحمی نداره. اگه اون-»
«اونایی که من می‌کشم فرشته نبودن- و نیستن، جیک. خودت که می‌دونی. اگه می‌دونستن هنوز زنده‌ام، یا اگه ذره‌ای فرصت پیدا می‌کردن وقتی من پیششون بودم، منو می‌کشتن. و آره. می‌تونم از پس لولوخورخوره بریام. حتی یه هیولا هم کابوس داره. من کابوسش می‌شم.»

با صدای بلند نفس می‌کشه، داره سنگینی وضعیت رو می‌سنجه.

«روش کارش اینه که می‌ره تو خونه. بلافاصله به زن حمله می‌کنه، با زور و وحشیانه تسلطش رو نشون می‌ده. اونا رو می‌زنه، بعد خفه‌شون می‌کنه تا وقتی که نزدیکه بیهوش بشن.»

بهش میگم: «خبر دارم.»

«اونا رو غافلگیر می‌کنه، لانا. باید همیشه حواست جمع باشه.»

«می‌خوام چند تا ضربه بخورم.» میوه تو آبمیوه‌گیریم می‌ریزم. «باید باورپذیرش کنم.»

«این لعنتی خیلی خطرناکه. فکر کنم باید روی خونه‌ات نظارت داشته باشم.»

«نه. جرئت نکن اینکارو بکنی. اگه کسی به اون وصل بشه-»

«درسته. لعنتی! پس بذار پیام پیشت بمونم؟»

«و اگه لوگان یه دفعه پیدا بشه، چطور تو رو توضیح بدم؟ می‌دونی که بالاخره چی می‌شه، درسته؟ یه دلیلی داره که سه‌ساله روی ویلچر تو خونه‌ات نشستی و تو شهرت باهاش می‌ری و می‌ای.»

اون ناله می‌کنه، و من آبمیوه‌گیری رو روشن می‌کنم، دوباره از پنجره‌ام بیرون رو نگاه می‌کنم. انگار لوگان صدای منو که دارم در موردش حرف می‌زنم می‌شنوه، همونطور که جیک حرف می‌زنه یه پیام برام میاد.

«درسته. پس یه راه دیگه پیدا می‌کنم.»

لوگان: لولوخورخوره مشکل شده، بعداً بهت زنگ می‌زنم.

من: باشه. لطفاً مراقب باش.

لوگان: همیشه مراقبم، دختر خوشگله.

جیک با عصبانیت می‌پرسه: «داری وقتی من دارم تلفنی باهات حرف می‌زنم پیام می‌دی؟»

«یه کوچولو آره.»

دوباره از پنجره بیرون رو نگاه می‌کنم، این دفعه یه ماشین و برای یه لحظه یه چیزی که قرمز بود رو می‌بینم، و نمی‌فهمم کی اینجاست.

آروم به جیک میگم: «باید برم.» و قبل از اینکه چیزی بگه تلفن رو قطع می‌کنم.

گوشیمو خاموش می‌کنم و پرت می‌کنم رو میز، بعدش یکی از تفنگامو برمی‌دارم و ضامن رو باز می‌کنم و آروم آروم سمت در می‌رم.

یکی در میزنه و یه آه می‌کشم. بعید می‌دونم لولوخورخوره قبل از اینکه بیاد تو گجومو ببره، مودبانه در بزنه.

از چشمی در رو نگاه می‌کنم و وقتی یه دختر موقرمز خوشگل رو پله هام می‌بینم، گیج میشم. یه شلوار جین که از پشت مبل برداشتم رو می‌پوشم و تو آینه یه نگاه به خودم می‌اندازم. بعدش تفنگ رو می‌ذارم پشت شلوآرم و در رو باز می‌کنم و بهش تکیه می‌دم تا جلوی اومدنش به داخل رو بگیرم.

«اگه اومدی شاهد باشی، پس کارت خیلی سخته. اگه اومدی چیزی به من بفروشی، برو. من آنلاین خرید می‌کنم. اگه اومدی که...»

حرفمو قطع می‌کنه و میگه: «من هادلی گریس هستم.» اسمش یه جوری آشنا می‌زنه، ولی نمی‌دونم چرا.

شونه هامو بالا می‌اندازم و میگم: «خب.» اینجوری بهش می‌فهمونم که اسمش برام مهم نیست.

«لوگان بنت رئیس منه.»

این... عجیبه. «نباید تو دی سی باشی؟ شنیدم لولوخورخوره یه جسد دیگه
پس انداخته.»

چشماش از تعجب برق می زنه و گوشیشو سریع از تو جیبش درمیاره و
وقتی یه چیزی رو می خونه، فحش میده. یه پرونده رو بالا می گیره و بهم
میگه: «زود میرم سر اصل مطلب.»

پرونده رو به طرفم می گیره و وقتی بازش می کنم، خون خیلی سریع تو
رگ هام جریان پیدا می کنه، چون می بینم بدترین ترس هام دارن به واقعیت
تبدیل میشن. با لحنی جدی میگه: «نه، درواقع تو زود میری سر اصل مطلب و
میگی که چرا هویت یه دختر مرده رو دزدیدی؟»